



نام رمان: گل یا پوچ

نویسنده: فرزانه حقیقی

تعداد صفحات: 91

طراح جلد: پریسا یاسائی

صفحه آرا: سحر محمدی

ویراستار(ان): مریم صناعی، فاطمه مرادی

تاریخ انتشار: خرداد 1396

پایگاه اینترنتی: www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویس محفوظ می باشد.

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان: گل یا پوچ

به قلم: فرزانه حقیقی

ژانر: اجتماعی، عاشقانه، مذهبی

خلاصه:

مردی از جنس سنگ مغرور ولی در عین حال با خدا، که تمام زندگیش را روی پاهای خود ایستاده و دختری از جنس شیشه که سعی می کند زندگی خود را با تمام مشکلاتش زیبا بسازد.

قرار گرفتن این دو جنس عجیب در کنار یکدیگر، هارمونی زیبا از خلقت خداوند ایجاد کرده است...

این بار شیشه سنگ را عاشق می کند و سنگ نیز شیشه را مرحم می شود.

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟

بگفت از دل تومی گویی من از جان...

صدای خش خش برگ های پاییزی زیر پایم لذتی بی پایان را به بدنم منتقل می کرد.

هوارو به سردی می رفت و باد سرد گونه هایم را شلاق می زد.

صدای تق تق پاشنه های کفش هایم در این صبح در خلوته کوچه می پیچید. کوچه ای خالی از آدمها و پر از خاطرات...

گونه ام خیس شد... بازم بارون ... همون دوست قدیمی و پاییزی... بارون تولد دوباره من.

از کوچه بیرون رفتم و کنار خیابون ایستادم، اولین تاکسی امروز هم جلوی پایم ترمز کرد... کلاس استاد رضوی تنها کلاسی بود که آرامشمو ازم می گرفت ... نگاه های سمجانه استاد روی صورتم عصبیم می کرد.

شیش ماهه پیش استاد رضوی با موهای جو گندمی و صورت سبزه اش و اون چشای عسلش توی چشمم نگاه کرد و پیشنهاد ازدواج داد... دلیل علاقه ش نسبت به شاگردشو نپرسیدم و با این دلیل که قصد ازدواج ندارم درخواستش رو محترمانه رد کردم.

اما از شانس بدم استادی بهتر از اون برای این ترم پیدا نکردم و به اجبار دوباره شاگردش شدم و حالا نگاه های خیره پسرای کلاس و پچ پچ دخترا و خنده های همکلاسی هام آزارم می داد...

با افکاری که تو ذهنم رژه می رفت روی نیمکت نشستم و مشغول سفت کردن بند کفشم شدم که دست محکمی خورد روی شونه م که باعث شد سه متر از جا بپریم. برای دیدن مسبب این عذاب سرمو بر گردوندم که نگاهم به چشمای آبی رنگ و شیطون ساغر گره خورد.

وقتی نگاهمو دید لبخندی زد و روی نیمکت نشست و مشغول درست کردن چادرش شد.

در تمام این زمان با اخم نگاهش می کردم که گفت:

__چته؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

__تو بگو چته که اینجوری می زنی؟ نمی گی سخته کنم؟ بعدم اون آقا محمدتون سلام کردن بهت یاد نداده؟

خندید و چشمکی نثارم کرد و گفت:

__تنها چیزی که یادم نداده همینه

از حرفش خنده م گرفت و دوتایی زدیم زیر خنده...

صدای خندمون که بالا رفت لبش رو گاز گرفت و گفت:

__محمد ببینه اینجوری می خندم می کشتم

__مگه خندیدن جرمه؟

__بدش میاد بلند بخندم

لبامو کج کردم و گفتم:

__توأم با این نامزد غیرتیت

چشماش برق زد و گفت:

__غیرتش منو دیوونه می کنه دیگه...

زنگ گوشیم مانع ادامه حرفامون شد و به صفحه گوشی نگاه کردم و تماس رو متصل کردم:

__جانم مامانم؟

__سلام رونیکا جان خوبی؟

__مگه می شه صدای مامان خوشگلمو بشنومو حالم بد باشه؟

__تو این زبونو نداشتی چیکار می کردی؟

__قربون مامانم می رفتم...

خندید و گفت:

__بسه باز زبونشو کار انداخته... کی می ری پیش پدرت؟

سکوت کردم. لبامو با حرص فشار دادم. صدای نفس عمیقش اومد و دوباره گفت:

__می دونی که خودش زنگ زده و خواسته ببینت.

_نمی‌خوام ببینمش ... همون 10 سال پیش که دیدمش بسم بود.

_رونیکا مادر ، پدرت یه اشتباهی کرده تو ببخش انقدر کینه ای نباش برو ببینش.

صدایم کمی بالا رفت:

_برم ببینمش؟ ببخشمش؟ مردی رو که با اون همه عشقی که بهش داشتی ولت

کرد و رفت ببخشم؟ ببخشم که 10 سال پیش شاهد صحنه ای بودم که حتی تو

تصورم نبود؟ ببخشم که بعد 11 سالگی معنی واقعی پدرو نفهمیدم؟

سرفه زد... سرفه ای که می دونستم از سر مریضیسه... سرفه ای که باعثش همون

مردیه که توی 11 سالگی ازش متنفر شدم.

_رونیکا عزیزم می دونم همه اینارو ولی الان خواهش کرده می‌خواد ببینت.

_خودتم می‌دونی که بعد از اینکه به زور طلاق داد دیگه نخواستم ببینمش اون

روزم منو به زور فرستادی برم پیشش دیدی که چی شد؟... نمی‌خوام ببینمش

مامان خواهش می‌کنم ادامه نده.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_باشه ولی اگه بهت زنگ جوابشو بدیا... مواظب خودت باش.

_چشم مامان توام مواظب خودت باش... به ثریا خانومم سلام برسون.

_باشه مادر. خداحافظ

_خداحافظ

تماس رو که قطع کردم گوشیه بین دستام فشردم و سرمو به سمت ساغر چرخوندم.
چشمای آیش مهربون شده بود. پرسید:

__ بازم پدرت؟

آهی کشیدم:

__ این کابوس تموم شدنی نیست.

دستای ظریفش روی دستام نشست و گفت:

__ نمی خوای ببخشی؟

نگاه تندم باعث شد سرشو بندازه پایین. دلم گرفت از مظلومیتش... دستشو محکم فشار دادم که نگاهشو دوخت به چشمام... چشمای این دختر آرامش دریا رو داشت... محمد حق داشت در کنار این دختر آروم ترین مرد دنیا باشه.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

با صدای مزخرف آلارم گوشیم چشمامو باز کردم. می دونستم ساعت شیشه صبحه... هوا هنوز روشن نشده بود.

با کلافگی پتو پیچیده شده دورمو کنار زدم و از تخت بیرون اومدم... بلوزمو که تا کمرم بالا رفته بود پایین کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. بعد از زدن آبی به صورتم به سمت آشپزخونه رفتم. مامان مثل همیشه صبحونه کاملی روی میز چیده بود. درست 10 سال پیش همین میزو با کلی خوراکی های خوشمزه پر می شد و من و بابا و مامان می نشستیم دورشو می گفتیم و می خندیدیم.

اما کم کم محبت بابا کم شد... کم کم دور شد... دیر می‌اومد زود می‌رفت. آخرین بار یادمه که وقتی با مامان دعوا کرد بهش گفت دیگه نمی‌خوام باهات زندگی کنم می‌خوام طلاق بدم... و مامان با اون همه عشقی که به بابا داشت فقط گریه کرد و هیچی نگفت.

احضاریه که اومد در خونه مامان طاقت نیاورد و دلش پرسید و بابا گفت تو دیگه زن ایده آل من نیستی و با همه التماس هایی که مامان کرد باز طلاق داد. با اینکه بابا برای اینکه کمتر منو ببینه حضانت و به مامان سپرد ولی مامان با اصرار و پا فشاری هر جمعه منو می‌فرستاد خونه بابا... اما آخرین جمعه ای که رفتم اونجا یه کابوس شد برای تمام عمرم...

آخرین باری که رفتم خونه بابا رو هیچ وقت یادم نمی‌ره... تا شب خونه نیومد، منتظر موندم و خودمو با فیلم و بازی سرگرم کردم. صدای درو بعد از اون صدای بابا که به حالت عجیبی قربون صدقه کسی می‌رفت اومد. صدایی که تا به حال از بابا نشنیده بودم...

رفتم جلوی در، چشمم خورد به زنی که دستش تو دستای بابا بود. زنی که صورتشو با آرایش پوشونده بود و مانتویی شبیه به پیراهن مردانه تنش بود. نفسم بند اومده بود و با دیدن این صحنه تمام ذهنیتم نسبت به پدرم خراب شد. حالا می‌فهمیدم که معنی حرف دایی که می‌گفت حتما شلوارش دوتا شده چیه؟ اونشب بابا سوار بر درخت انگور بود و نفهمید چه ضربه ای به دختر 11 ساله اش زده...

همون شب با گریه و نفرین هام از اون خونه بیرون اومدم .وقتی به مامان همه چیو گفتم نفسش گرفت و افتاد روی زمین... از همون شب بیماری آسم مامان شدت گرفت و سرفه هاشم شدید ترشد. از همون شب قسم خوردم هرگز پدر و نبخشم و هیچ وقت هم به خونه اش نرفتم . حتی با زنگ های مکرر و دنبال کردن هام تو راه مدرسه هیچ وقت حاضر به دیدنش نشدم.

مامان برای خرج خونه مشغول به کار شد و پرستاری زنان پیر رو می کرد که مدتی پرستار ثریا خانوم شده ولی با وجود بیماریش خیلی اذیت می شد برای همین بعد از ترم دوم دانشگاه از دایی خواستم برای کار تو یه شرکت معرفی کنم که بعد از معرفی دایی رضا تو شرکت دوستش و مصاحبه با شخصی به اسم فرهاد فرامرزی ، شریک دوست دایی، به یه هفته نکشید که استخدام شدم.

با توجه به رشته ای که تو دانشگاه انتخاب کردم به عنوان حسابدار شرکت مشغول به کار شدم و خدارو شکر کمک خرجی برای مامان شدم.

با صدای مامان به خودم اومدم:

_رونیکا چرا خشکت زده مامان بیا صبحونتو بخور دیرت نشه.

کش موهامو سفت کردم و لبخند زدم. جلو رفتم و گونه شو بوسیدم و گفتم:

_سلام به خوشگل ترین مامان دنیا

خندید و گفت:

_باز خودتو لوس کردی؟

پشت میز نشستم و همونطور که برای خودم لقمه می گرفتم گفتم :

__مگه نمی دونی رونی لوسه ی خودتم

خندید و لیوانی که از چایی پر کرده بود رو جلوم گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت.

بعد از خوردن صبحونه مفصلی دوباره به اتاقم برگشتم. نگاهی تو آینه به خودم انداختم و آرایش ملایمی کردم. مانتو سرمه ای و شلوار جین و شال آبی و پوشیدم و کیفمو برداشتم. گوشیمو انداختم تو کیفو در آخر با چشمکی تو آینه به خودم از اتاق خارج شدم و با صدای بلند از مامان خداحافظی کردم . بازم اولین تاکسی که دیدم جلوی پایم ترمز کرد.

وقتی به شرکت رسیدم اولین کسی که دیدم همون مظفری منشی زشت شرکت با اون مانتو صورتی و آرایش غلیظش بود. نگاهم کرد و بلند گفت:

__سلام خانم صالحی

لبامو کج کردم و گفتم:

__سلام

می رفتم سمت اتاق کارم که صدام زد:

__خانم صالحی؟

برگشتم و با نگاه مغرورم منتظر ایستادم. می دونستم اینجور مواقع مشکی چشمام به طرف مقابل یه چیزو القا می کنه و اون اینکه خیلی مغرورم. وقتی نگاهمو دید صداشو صاف کرد و گفت:

__آقای امینی کارتون داشتن...

گردنمو کج کردم و گفتم:

_الان؟

_بله

برگشتم به سمت اتاقم. در اتاقو باز کردم و داخل شدم. اتاقی که با رنگ های آبی و سبز آرامش عجیبی رو بهم می داد.

مبلمان سبز و رنگ دیوار های آبی و پرده های فسفری زیبایی خاصی به اتاقم داده بود که از همون روز اول باعث شده بود عاشق اتاق کارم بشم. کیفمو گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. انتهای راهرو اتاق امینی، رئیس شرکت بود. رئیسی که خودش تمام کارها رو مدیریت می کرد و اگه اشتباهی پیش می اومد بدجوری توبیخت می کرد. مردی که غرورش از همه چیز براش مهم تر بود و اگه پا رو غرورش می داشتی زیر پاهاش لهت می کرد. مردی از جنس سنگ...

سابقه داشت که با غرورش بازی کنم اما بیشتر از حد رئیس و کارمندی جلو نرفته بودم و البته دلم نمی خواست برم. در اتاق رو زدم و بعد شنیدن صداش که گفت بفرماید وارد اتاق شدم. اتاقی که با رنگ مشکی و زرشکی زیبا شده بود. حتی از دکوراسیون اتاقش هم غرور فریاد می زد. سلام کردم و منتظر ایستادم. سرش پایین بود روی برگه های رو به روش و عینک مطالعه اش روی چشمش زیبایی و جذابیت خاصی رو به این پسر مغرور داده بود. با کمی مکث جواب سلامم و داد و آروم سرش رو بالا آورد. چشمای قهوه ایش از پشت عینک بیشتر جلوه پیدا می کرد. صورت سبزه و ته ریش روی صورتش با اون لبای درشت و دماغ متناسبش قدرت خالقش رو می رسوند. تو دلم گفتم:

__خدایا این چیه آفریدی که با هر بار دیدنش فقط یه کلمه تو ذهنم میاد اونم اینکه این زیبا ترین مردیه که تا الان دیدم.

بین ابروهاش اخمی نشست و گفت:

__بفرمایید بشینین

فهمیدم خیلی خیره نگاهش کردم ، گوشه لبمو گاز گرفتم و به آرومی روی مبل مشکی روبه روش نشستم، دستامو تو هم قفل کردم و منتظر موندم. بلند شد و مثل همیشه هیکل گنده و قد بلندش رو به رخ کشید. با همه این زیبایی ها من آدمی نبودم که مجذوب یه پسر بشم و به خاطر زیبایی هاش غرورمو کنار بذارم. نگاهمو کمی چرخوندم و به جای خالیش پشت میزش خیره شدم. پشت پنجره ایستاد و گفت:

__خانم صالحی موضوعی پیش اومده که باید شما بررسیش کنین

دستامو باز کردم و روی زانو هام قرار دادم و گفتم:

__چیزی شده؟

برگشت و پشت میزش نشست. عینک مطالعه روی چشمش رو برداشت و گفت:

__پرونده هایی که فرستادین رو مطالعه کردم و به یه چیزای عجیبی رسیدم... ورودی ها و خروجی ها یکسان نیستن و باعث تعجبم شده که شما چطور این مورد رو به من گزارش ندادین . به همین خاطر دوباره پرونده های اصلیه مطالعه کردم و دیدم یه جای کار می لنگه. نمی دونم چه اتفاقی افتاده یا دست کی پشت این قضیه هست ولی اگه بفهمم جای بخششی برای هیچ کس نمی دارم، زاده نشده کسی

بخواد کلاه هیراد امینی رو برداره... از شما خواستم بیان اتاقم که به این موضوع رسیدگی کنین... البته به طور محرمانه و بدون اینکه کسی بفهمه و تا زمانی که مدارک لازمو جمع نکردین حق ندارین در این مورد با هیچ کس صحبت کنین به جز خودم، متوجه شدین؟

با اینکه تعجب کرده بودم ولی سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم، آروم سرمو تکون دادم و گفتم:

__بله رئیس متوجه شدم.

سرشو پایین و بالا برد و پرونده هارو به سمتم گرفت. بلند شدم و پرونده هارو ازش گرفتم و بعد از گرفتن اجازه از اتاقش خارج شدم. سابقه نداشت امینی کار خصوصی یا محرمانه از من بخواد حتی یادمه که اوایل با تحقیر هاش قصد سرکوبم رو داشت و همیشه با کوچکترین اشتباهی می گفت:

__فکر نکن با پارتی بازی اومدی با پارتی بازیم می تونی بری بالا اگه اینطوری فکر می کنی سخت در اشتباهی.

و هر بار که این حرفو می زد حرص می خوردم و دندونامو روی هم می فشردم و از اینکه نمی تونستم جوابشو بدم ناراحت می شدم. چند بار هم با دایی رضا در مورد تحقیر هاش حرف زدم ولی دایی می گفت اون فقط یه دوست کاریه برای منه و زندایی زهرا به خاطر بارداریش دوست نداره رفت و آمد خانوادگی داشته باشم با دوستان و از اونجایی که هیراد مجرده اصلا رفت و آمدی نداریم و همین که بدون هیچ سابقه ای استخدامم کرده لطف بزرگی در حقم کرده.

ولی من این چیزا حالیم نمی شد. شاید حتی در حقم لطف هم کرده باشه ولی حق تحقیرم رو نداره . چیزی که عجیب بود این بود که این بار اونقدر با احترام صحبت کرد که حتی نتونستم اخم کنم و جوابش رو سنگین بدم .

وارد اتاقم شدم و پرونده ها رو روی میز گذاشتم و بعد از چک کردن موبایلم پشت میزم نشستم و یکی یکی پرونده ها رو باز کردم و مشغول خوندنشون شدم. تقه ای به در خورد. سرم رو بالا آوردم و گفتم:

__بفرمایید

در باز شد و خانم بهمنی مستخدم شرکت با یه سینی چای تو دستش اومد داخل و گفت:

__سلام دخترم خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم :

__سلام ممنون شما خوبین؟

__خداروشکر خوبم می گذره

دوباره لبخند زدم و به دستای چروکیده و زمختش که لیوان رو روی میز می داشت نگاهی انداختم.

با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت. مشغول کار شدم و یکی یکی تمام پرونده هارو بررسی کردم .

با صدای مردی که پشت سر هم صدام می‌زد از خواب پریدم. سرمو بالا آوردم و هیبت گنده امینی رو که دو تا دستش رو روی میز گذاشته بود و کمی خم شده بود رو به رو شدم. با ابروهای بالا پریده عقب رفت و صاف ایستاد و گفت:

__خوبی؟

چشمامو با دست مالیدمو با گیجی گفتم:

__چیزی شده؟

لبخند کجی روی لباش نشست و گفت:

__به ساعت نگاه کردی؟

نگاهی به ساعت انداختم. عقربه ای که ساعت 8 شب رو نشون می داد باعث حیرتم شد. امینی دستاشو تو جیبش کرد و گفت:

__فکر کردم رفتی. مظفری زودتر رفت منم موندم تا به کارا برسم در اتاقت بسته بود به ذهنم نرسید که تا این موقع مونده باشی. صدای زنگ موبایلتو که شنیدم اومدم تو اتاق. ظاهرا مادرت چندین بار زنگ زده بهت که البته حقم داشته سه ساعت از وقت کاری گذشته برای چی رفتی؟

تازه یادم افتاد. کلی مدارک از تو پرونده ها در آوردم که نشون می داد یکی تو ورودی ها یا خروجی های شرکت دست کاری کرده، چون تمام ورودی ها و خروجی های سه ماه پیش تا الان باهم فرق داشت واین در حالی بود شرکت عرض سه ماه بیشترین زیان مالی رو دیده بود. برگه های روی میز رو جمع کردم و گفتم:

تمام مدارک رو بررسی کردم نمی دونم کی خوابم برد خیلی خسته بودم ولی بهتره اینارو مطالعه کنین چیزای جالبی دستگیرتون می شه.

برگه ها رو به سمتش گرفتم. یه تای ابروش بالا رفت و برگه هارو از دستم گرفت. دهن باز کرد چیزی بگه که گوشیم روی میز زنگ خورد و اسم مامان روی صفحه گوشی افتاد. تماس رو وصل کردم و گفتم:

جانم مامان؟

رونیکا؟ کجایی تو؟ چرا جواب نمی دی؟

مامان چرا عصبانی می شی شرکتم هنوز.

می دونی چند بار زنگ زدم. چرا جواب نمی دی نمی گی نگران می شم... بعدم تو الان تو اون شرکت کوفتی تا این وقت شب چه غلطی می کنی؟

مامان چرا اینجوری حرف می زنی

واسه اینکه درست جوابمو نمی دی بهت می گم کجا بودی که جوابمو نمی دادی؟

مامان جان میام خونه برات توصیه می دم.

گوشی از دستم کشیده و تو دستای امینی چرخید و کنار گوشش قرار گرفت. با مادرم حرف زد

سلام خانم. امینی هستم دوست آقا رضا رئیس شرکت

...

خدا رو شکر خیلی ممنون شما خوب هستید؟

...

__خواهش می‌کنم. من باید عذر خواهی کنم... یه سری مشکل پیش اومده بود تو شرکت مجبور شدم برای رسیدگی خانم صالحی رو تا این وقت نگه دارم واقعا معذرت می‌خوام اگه اجازه بدین خودم می‌رسونمشون منزلتون...

...

__خواهش می‌کنم چه زحمتی. باز عذر خواهی می‌کنم که باعث شدم نگران بشین خانم صالحی هم به خاطر مشکل شرکت اونقدر سرشون شلوغ بوده که متوجه تماس هاتون نشدن.

...

__حتما، چشم

...

__خدانگهدار.

گوشی رو به سمت من که با دهن باز نگاهش می‌کردم گرفت و گفت:

__سری بعدی عذرتو موجه نمی‌کنم که بخوابی و من بخوام از مادرت عذرخواهی کنم و در ضمن دروغ بگم.

اخماشو توهم کشید و ادامه داد:

__الانم زود حاضر می‌شی میای پایین مادرت گفته خودم برسونمت خونه تون.

مهلت حرف زدن نداد و از اتاق بیرون رفت. با حرص پامو روی زمین کوبیدمو دندونامو روی هم فشار دادم. بچه پروو کی از تو خواست گوشو بگیري اصلا به چه حقی گوشو از دست من کشیدی... دلم میخواست خفه ش کنم. خودش از مادرم اجازه گرفت که منو برسونه بعد می گه مادرت بهم گفته عجب آدمیه ای خدا چقدر دروغگوعه ...

همینطور داشتم حرص می خوردم که صدای بوق ممتد ماشینی رو شنیدم. پسر ی دیوانه فکر دیگرانم نمی کنه. کیفمو برداشتم و سریع در اتاق و شرکت رو بستم از پله ها پایین رفتم. چشمش که بهم خورد دستشو از روی بوق برداشت. فکری تو سرم جرقه زد. رفتم کنار ماشین شاسی بلنده مشکیه خوشگلشو دره جلو رو باز کردم. خیره شده بود به روبه روشو دستاش روی فرمون ضرب گرفته بود. اخم عمیقی روی پیشونیش نشسته بود. وقتی مکث طولانی ام رو دید با همون قیافه برزخی نگاهم کرد و گفت:

__استخاره می کنی؟

مثل خودش اخم کردم و گفتم:

__من نمی تونم سوار ماشین شما بشم. ترجیح می دم با تاکسی برم.

و بدون مهلت دادن بهش در ماشینو کوبیدم و با قدم های تند از ماشینش فاصله گرفتم . مطمئن بودم حسابی تعجب کرده و صد البته می دونستم که دارم رو اعصابش رژه می رم. از این فکر خنده م گرفت و لبخندی ناخودآگاه روی لبام نشست. کنار خیابون راه می رفتم که ماشینی برام بوق زد. با فکر اینکه تاکسی باشه

برگشتم ولی با 206 سفید رنگی که لامپ داخل ماشینش روشن بود ویه پسره قرتی و زشت پشت فرمونش بود رو به رو شدم. با لحن کشداری گفت:
_جونم خانمی چه چشای نازی بفرما در خدمت باشیم.

قدم هامو تند کردم و با دست موهامو داخل شال فرستادم. ولی ول کن نبود ماشین رو همراه من میاورد و همینطور چرت و پرت هاشو ادامه می داد. دیگه داشت گریه م می گرفت که صدای جیغ ترمز ماشینی باعث شد با وحشت برگردم. امینی ماشینشو پشت ماشین پسره پارک کرده بود و پیاده شده بود و داشت به سمت ماشین پسره می رفت.

با ترس نگاهمو به امینی دوختم که پسره متوجه شد و بعد از دیدن هیراد درست کنار شیشه ماشینش با تمام سرعتی که می توانست از ما دور شد. روی نگاه کردن به امینی رو نداشتم. سرم رو تا جای ممکن پایین انداخته بودم که نگاهش نیفته... قدم هاشو که به سمتم می اومد رو شنیدم. سینه به سینم ایستاد و گفت :
_با ماشین این عوضی می توانستی بری ولی با منی که به مادرت اطلاع دادم نمی توانستی بیای آره؟

صداش خشن و ترسناک شده بود ولی داشت به شعورم توهین می کرد و من تحمل این توهینو نداشتم، سرمو بالا آوردمو گفتم:

_من نخواستم با اون لعنتی برم آدم احمق... تو فکر کردی کی هستی؟ وکیل وصی منی؟ فکر کردی چون رئیس شدی آقا بالاسرمم شدی؟... اگه فکر کردی منم مثل دوست دخترات می میرم برات و هر چی بگمی همونو انجام می دم کور خوندی غول بیابونی...

قدم هامو تند کردم و تقریباً داشتم می‌دویدم که ازش دور شم. تمام توانمو گذاشته بودم که بتونم از این مرد نفرت انگیز مغرور و خود رای دور بشم که کیفم به شدت به سمت عقب کشیده شد، داشتم پرت می‌شدم به سمت عقب که خودمو کنترل کردم. می‌دونستم کاره کیه... برگشتم و با اخم غلیظی نگاش کردم. اخماش تو هم بود و نگاهش ترسناک شده بود. دهن باز کرد چیزی بگه اما دوباره دهنشو بست. زل زدم تو چشماش... یه لحظه احساس عجیبی بهم دست داد... با تمام خشونتش چشماش عجب آرامشی داشت. سرشو انداخت پایینو گفت:

__من نگفتم تو با اون پسره کاری داشتی ولی باعث مزاحمتش خودت بودی...

اشاره ای به مانتوم کرد و دوباره ادامه داد:

__تو ماشین منتظرتم... بهتره نه منو نه مادرتو منتظر نداری... درضمن خیلی خسته م حوصله لوس بازی ندارم.

کیفمو رها کرد و به سمت ماشینش حرکت کرد؛ هنوز دو قدم بیشتر نرفته بود که دوباره برگشت و گفت:

__درضمن تهمت بی جا زن دختر جون من اهل دختر بازی نیستم هیچ دوست دختریم ندارم که برام بمیره... تا با کفش من راه نرفتی در مورد راه رفتنم حرف زن ... تو هیچی از زندگی من نمی‌دونی.

این بار با قدم های محکم به سمت ماشین رفت و سوار شد. لجبازی کافی بود. آرام به سمت ماشین حرکت کردم و سوار شدم. آدرس رو پرسید و به راه افتاد.

تمام مسیر رو سکوت کردیم... وقتی رسید گفتم ممنون. در ماشینو باز کردم و خواستم پیاده شم که گفت:

__فردا تونستی بیا شرکت... کارا خیلی عقب افتاده

__ولی کلاس دارم

__مهم نیست. حتی یه ساعت هم کلیه

سرمو تکون دادم و با خداحافظی کوتاهی به سمت خونه حرکت کردم. بعد از توضیحاتی که با تمام خستگی به مامان دادم اومدم تو اتاق... لباسامو به سرعت عوض کردم و با خستگی روی تخت افتادم. صدای مامان از پشت در اومد که گفت:

__رونیکا شام نمی خوری؟

و با گفتن نه میل ندارم می خوام بخوابم منظورمو رسوندم که تنهام بذاره. هنوزم آرامش عجیب چشماش دلم رو آروم می کرد. این مرد عجیب ترین مردی بود که توی عمرم دیده بودم؛ مردی خشن و مغرور در عین حال مهربون و آروم... تضاد عجیبی داشت. با همین افکار خوابم برد.

صدای آلارم گوشی انگار روی مخم راه می رفت. دستمو دراز کردم که گوشو پیدا کنم اما دستم خورد به لیوان روی میز و لیوان کف اتاق افتاد. چشامو باز کردم و با غرغر صدای گوشو قطع کردم. پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. خیزی فرش زیرپام چندش آور بود.

از اتاق بیرون رفتم. مامان خونه نبود، می دونستم پیش ثریا خانمه، پس نیازی به زنگ زدن نبود. به آینه نگاهی انداختم، چشمای کشیده مشکیم با صورت سفید و لبای قلوه ای، زیبای بی نظیری ایجاد می کرد. خدا را شکر کردم. آرایش همیشگیمو کردم، لباسمو پوشیدم و راهی دانشگاه شدم.

جلوی پله های ورودی ساغرو دیدم. سرش تو گوشیش بود. رفتم سمتشو گفتم:
_سلام ساغر خانوم

سرشو آورد بالا و نگاهشو دوخت توچشمام، لبه های چادرشو رها کرد و بغلم کرد. بغضش ترکید و شونه هاش شروع به لرزیدن کرد.

_ساغر؟ چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

_هیچی نپرس رونی فقط بذار خالی شم.

بغضش شدت گرفت. شونه هاشو عقب دادم و تو چشمای آبیش نگاه کردم:

_حرف بزن چی شده؟

چشاشو که سیاه شده بود با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت :

_محمد...

_محمد چی؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

_دوباره مادرش مخالفت کرده...

چشام از تعجب گرد شد:

__ چرا؟ سر چی؟

__ سر یه مخالفت کوچیک من به خاطر خرید عروسی، خب دلم می‌خواد وسایلمو به سلیقه خودم بخرم. اینو بهونه کرده می‌گه دیدی گفتم این دختره قانع نیست. دیدی به درد ما نمی‌خوره...

دلم واسه مظلومیتش سوخت، محمد پسر خوبی بود ولی مادرش...

__ گریه نکن ساغری، درست می‌شه.

__ از همون اولم مادرش ازم خوشش نمی‌اومد... قبل عقدم به اصرار محمد راضی شد. حالا دوباره نشسته زیر پای محمد... رونی من واقعا محمدو دوست دارم.

__ محمدم دوستت داره عزیزم حتما تلاش می‌کنه مادرشو آروم کنه...

__ نه! نداره رونیکا... دیگه دوستم نداره... بهم بی محلی می‌کنه و طرف مادرشو می‌گیره...

__ ساغری! محمدم تحت فشاره... درکش کن

__ دیشب بهم گفت کم کم بهتره جدا شیم، دیگه دوستم نداره...

و دوباره بغضش شکست. باورم نمی‌شد. محمد همچین آدمی نبود، حتما تحت فشار بوده که همچین حرفی زده و گرنه همه می‌دونستن محمد چقدر عاشق ساغره. بغلش کردم و گذاشتم گریه کنه تا آروم بشه.

روز جالبی نبود حال خراب ساغرو کلاسای پشت سرهم حسابی خستم کرده بود. از ته دل دعا کردم که ساغر خوشبخت بشه.

به ساعت نگاه کردم 4 بعد از ظهر بود و نمی‌دونستم فایده ای داره برم شرکت یا نه به خاطر همین با امینی تماس گرفتم.

بوق... بوق... بوق... اه گنده بک جواب نمی‌داد. خواستم قطع کنم که صدای جذاب و بمش توی گوشم پیچید.

-بله؟

-سلام صالحی هستم.

-شناختم.

اینقدر سرد و خشک حرف زد که از زنگ زدنم پشیمون شدم.

-می‌خواستم ببینم الان دیگه فایده ای داره پیام شرکت؟

-بله تشریف بیارید. خدانگهدار.

گوشیو قطع کرد. مردک بی ادب... حتی نداشت خداحافظی کنم. با حرص گوشیو انداختم تو کیفمو به سمت شرکت به راه افتادم. جلوی در شرکت که رسیدم از خستگی توان راه رفتن هم نداشتم. وارد شرکت شدم اما هیچکس تو شرکت جز خانم بهمنی نبود. وارد دفتر کارم شدم و موبایلمو چک کردم.

خنده م گرفت مامان حتی یه بارم زنگ نزده بود. باهاش تماس گرفتم و گفتم که تو شرکتتم و امشبم ممکنه دیر برم خونه. برخلاف همیشه هیچ مخالفتی نکرد.

پشت میزم نشستم و دوباره مشغول بررسی مدارک و پرونده ها شدم. به چیزای عجیبی رسیدم. پای تمام خروجی های شرکت امضای فرامرزی شریک و مسئول خرید و فروش شرکت بود. بدون اینکه هیچ امضایی از امینی پای مدارک باشه. باید مدارک فرامرزی و قرار هاشو توی این سه ماه رو چک می کردم و نبود مظفری فرصت خوبی بود.

از اتاق بیرون رفتم و پشت سیستم مظفری نشستم. خدارو شکر امینی از همون اول بهم اعتماد کرده بود و برای دسترسی به تمام اطلاعات رمز تمام سیستم ها و اطلاعات افراد و در اختیارم قرار داده بود. تو سیستم قرار های فرامرزی رو چک کردم. پنج قرار خارج از شرکت با یک کمپانی صادرات گذاشته بود. کم کم داشتم مشکوک می شدم.

کمپانی که باهاش قرار گذاشته بود یکی از همون کمپانی هایی بود که به امینی معرفی کرده بود اما امینی صلاحیتشونو رد کرده بود. از ساعت و مدارک قرار ها پرینت گرفتم. باید اتاق فرامرزی رو می گشتم تا ببینم مدرکی پیدا می شه یا نه چون تقریبا مطمئن شده بودم که فرامرزی دستی تو این کار داره و باید هر جور شده مدارک جمع می کردم تا بتونم دستشو رو کنم. باید کلید اتاق فرامرزی رو از امینی می گرفتم. با همین فکر به طرف اتاقش رفتم و تقه ای به در زدم.

اما هیچ صدایی نیومد. درو باز کردم و خواستم برم داخل که با صحنه ای روبه رو شدم که همونجا خشکم زد. باورم نمی شد این مرد بیست و هفت ساله اینجور آدمی باشه. توان تکون خوردن نداشتم. هر چیزی بهش می اومد الا این یه کار...

از سر ناباوری نیشگونی از خودم گرفتم تا اگه دارم خیالات می‌کنم هوشیار شم. اما خیالات نبود. اون امینی بود، یه مرد مغرور و سر سخت با هییتی بزرگ که روی قالیچه کوچکی کنار میز کارش سجاده ای پهن کرده بود و مشغول خوندن نماز بود. حیرت آور بود... شونه‌هایی که همیشه با اقتدار صاف نگه‌شون می‌داشت حالا در برابر خدا چه افتاده و متواضع بود. این حالت به این مرد نمی‌خورد... محو تماشاش بودم که نمازش تموم شد و گفت:

__ خانم بهمنی می‌تونی بری خیلی زحمت کشیدی ممنون.

حتی بر نگشت نگاه کنه ببینه کی پشت سرشه. جوابی ندادم و همونطور زل زده بودم به هیكل ورزیده ش درمقابل اون سجاده... چطور تو این چند وقتی که تو شرکت کار می‌کردم حتی یه بار هم نفهمیدم که نماز می‌خونه. سکوتمو که دید سرشو برگردوند و با دیدن من با حالتی از گنگی و تعجب دهن باز کرد تا چیزی بگه اما دوباره دهنشو بست و فقط نگاهم کرد. مسیر نگاهمو به سمت پایین سوق دادم. نمی‌دونستم چی باید بگم. لبامو با زبون خیس کردم و گفتم:

__ معذرت می‌خوام، من در زدم اما...

میون حرفم پرید:

__ اصلا تو کی اومدی تو شرکت؟

به ساعت نگاه کردم. دوساعتی بود که اومده بودم. به آرومی گفتم:

__ دو ساعت پیش اما فراموش کردم بهتون خبر بدم.

همونطور که سجاده شو جمع می‌کرد گفت:

...بهتر بود ساعت کاری می‌زدی.

من من کنان گفتم:

...فراموش کردم چون... چون...

نمی‌دونستم چطور بهش بگم رفیق و شریکش که مثل چشمش بهش اعتماد کرده بود بهش نارو زده... اخماش توهم رفت و گفت:

...چون چی؟

جلو تر رفتم و درو بستم. انگشتمو توهم قفل کردم تا اضطرابم معلوم نشه:

...مدارکی پیدا کردم که...

...که چی؟

...خوب مدارک نشون می‌ده که شریکتون قصد کلاه برداری از شرکتتون رو داشته و ظاهراً تا حدودی موفق هم بوده...

پوزخندی روی لباس نشست. پشت میزش نشست و گفت:

...از اولم می‌دونستم لیاقت نداری که استخدام بشی چون هیچی حالت نیست. تو یه

الف بچه فکر کردی شریک چندین ساله من که دوست و همبازی بچگی هامم

هست بهم خیانت می‌کنه؟ چرا انقدر خنگی؟

گر گرفتم. اخمام رفت تو هم صدام بلند شد:

__ مواظب حرف زدنت باش و زود قضاوت نکن. در ضمن من نه خنگم نه بی لیاقت بعد از دادن این مدارک به شما شک نکنین که از این شرکت استعفا می‌دم چون دیگه تحمل تحقیر های شما رو ندارم.

برگه های مدارک رو روی میز انداختم و ادامه دادم:

__ بهتره به جای تحقیر من یه سری به اتاق آقای فرامرزى بزنین. شاید قرارداد های میلیونیشونو که از جیب شرکت دادن و سودشو تو جیب خودشون گذاشتن رو پیدا کنین.

بدون شنیدن هیچ حرفی از اتاقش بیرون رفتم و به اتاق خودم رفتم. بغض گلومو می فشرد... هر بار از این مرد سنگ دل خوشم می‌اومد با رفتارش باعث نفرتم می‌شد. برگه ی استعفامو نوشتم. اشکی از گوشه ی چشمم روی گونه هام غلتید و افتاد روی برگه...

وسایلمو جمع کردم از اتاق بیرون رفتم. اشکاموپاک کردم با زدن تقه ای به دراتاقش وارد شدم. سرشو آورد بالا و نگاهم کرد. صورتش سرخ شده بود و ابروهایش در هم بود. نفس عمیقی کشیدم و ناخونامو تو دستم فرو کردم تا گریه نگیره. نباید دلم براش می‌سوخت. برگه استعفا رو روی میز گذاشتم و گفتم:

__ بعدا برای تصفیه و بردن بقیه وسایلم میام.

لرزش صدامو حتی خودمم احساس می‌کردم. به سمت در که حرکت کردم صدای قدم هاشو شنیدم که راه افتاده بود. درست پشت سرم بود که در اتاقو باز کردم. خانم بهمنی جلوی در بود و با چشمای گشاد داشت نگام می‌کرد.

صدای نفس عمیق امینی رو شنیدم. خانم بهمنی گفت:

__می‌ری دخترم؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. خیلی بهم نزدیک بود و حتما متوجه لرزش شدید صدام از بغضی که تو گلوم بود می‌شد. صدای بمش درست پشت سرم بلند شد:

__می‌خواستن برن اما فعلا کارای عقب افتاده ای داریم که باید انجامش بدیم، پس باید بمونن.

با عصبانیت برگشتم و تو چشمات زل زدم. قدم تا زیر گردنش بود اما از اعتماد به نفسم چیزی کم نمی‌کرد.

برگه استعفامو که دستش بود پاره کرد و گفت:

__موافقت نشده...

خانم بهمنی با صدایی که معلوم بود گیج شده گفت:

__پس آقا اگه اجازه می‌دین من برم خیلی خسته ام.

زنگ خطر برام روشن شد. اگه خانم بهمنی می‌رفت من و این غول بیابونی تو این شرکت تنها می‌موندم و من نمی‌تونستم اینو قبول کنم. اما خودشم انگار راضی به رفتن خانم بهمنی نبود، شاید هم از تو چشمای من چیزی خوند که بعد از چند ثانیه عمیق شدن تو چشمام گفت:

__اگه یه ساعت دیگه هم وایسین به ازای این اضافه کاری به حقوق پایتون اضافه می‌کنم. چون امشب شب مهمیه و باید بهمون کمک کنی... می‌تونی قبول کنی؟

خانم بهمنی که مردد مونده بود بعد از چند ثانیه ای مکث گفت:

__باشه آقا پس به شوهرم خبر می‌دم.

امینی سرشو تکون داد و برگشت و پشت میزش نشست، سرشو بین دستاش گرفت.
درهمون حالت گفت:

__بیا بشین.

نشستم اما حرفی نزد. ادامه داد:

__باید اول تمام مدارکشو گیر بیاریم بعد من می‌دونم وفهاد...

نفس عمیقی کشید و دوباره سرشو بین دستاش گرفت:

__باورم نمی‌شه که فرهاد با من این کارو کرده باشه؛ اون دوست دوران بچگیه
منه... تو تمام مراحل زندگیمون با هم بودیم. حتی وقتی مینا همسرش می‌خواست
ازش طلاق بگیره من پا درمیونی کردم. مغزم دیگه توان ادامه دادن نداره...

سرشو بالا آورد و گفت:

__بابت رفتارم معذرت می‌خوام...

چشام گرد شد. این اولین بار بود که می‌دیدم هیراد از کسی عذرخواهی می‌کنه
اونم اینکه اون آدم من باشم...

__می‌خوام کمکم کنی تا مطمئن شم.

__بعدش چیکار می‌کنی؟

__هنوز باورم نمی‌شه کار اون باشه.

__ولی این یه واقعیه.

سرشو برد پایین توی کشو میزش دنبال چیزی گشت و چند ثانیه بعد یه کلید از توی کشو در آورد و به سمتم گرفت:

__ من سرم درد می کنه نمی تونم پیام یه کم که بهتر شدم میام اتاق فرهاد... می شه تو بری ببینی چیزی پیدا می شه یا نه؟

بدون زدن حرفی کلید و گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. خانم بهمنی مشغول درست کردن چایی بود. وارد اتاق فرامرزی شدم و نگاهی به اتاق انداختم. مبل راحتی شیری رنگ و یه میز کارو یه کمد و سیستم مشکی رنگ و چند تا صندلی وسایل اتاقش بود.

همه جارو گشتم اما چیزی پیدا نکردم. خسته بودم و تمام تنم درد می کرد. سه بار موقع بلند شدن از زیر میز کله م خورد به میزو هر چی از دهنم در می اومد نثار میزو طراحش کردم.

دیگه توان ایستادنم نداشتم. تقه ای به در خورد و هیراد وارد اتاق شد. نگاهش متعجب روی من و وضع اتاق موند...

نگاهی به اطرافم انداختم. حق داشت، روی میز پر از برگه بود و روی صندلی هام پر از پوشه بود. کف زمین پر از نقشه و کاغذ های بزرگ شده بود. لبخند محوی نشست روی لباش :

__ حالا کی می خواد اینارو جمع کنه؟

شونه هامو بالا انداختم و با خستگی گفتم:

— نمی‌دونم.

— چیزیم پیدا کردی؟

— هیچی. ولی احتمال می‌دم توی اون کمد چیزایی باشه.

— کلیدش بالای کمد

— منم همین فکرو کردم اما هیچ جای اتاق نیست.

— ولی ما همیشه یه کلید زاپاس بالای کمد می‌داشتیم.

— احتمالا به خاطر مدارکی که توشه اون کلیدو برداشته. شما یعنی کلید این کمدو نداری؟

— نه، فرامرزی گفته بود دوست نداره اون کلیدو بذارم تو اتاقم و کلید و بالای خود کمد می‌داشتیم. حتی مظفری هم در جریان کلید بود.

— مظفری؟

— آره چطور؟

— به نظرم بهتره اینجا رو جمع کنیم و امشب بریم. فردا که مظفری اومد شرکت ازش بپرسین کلید کجاست و اگه نمی‌دونست از خود فرامرزی بخواین کمد رو جلو چشم شما و در حضور خودتون باز کنه. اگه ریگی به کفشش باشه حتما طفره می‌ره... فقط دقت کنین که یه شاهد به غیر مظفری تو اتاق بیرین... در ضمن اگه نظر منو می‌خواین مظفری هم مشکوک می‌زنه.

نگاهشو که خیره شده بود تو چشمام روی کل صورتتم چرخوند:

__ باید تورو مشاور خودم می کردم تا این همه مشکل برام بوجود نیاد. تو اونجوری که فکر می کردم نیستی، خیلی باهوشی.

این بار نوبت من بود که به حرفش پوزخند بزنم. نگاهشو چرخوند دور تا دور اتاقو گفت:

__ ساعت ده شبه احتمالا مادرتم نگران شده، تو برو خونه من اینجا رو تمیز می کنم.

سرمو تکون دادم و بلند شدم. خواستم از کنارش رد شم که صداشو شنیدم:

__ بابت تمام زحمات ممنون.

-خواهش می کنم.

-فردام میای شرکت؟

-نه، کلاس دارم و تایم کاری من نیست.

نفس عمیقی کشید:

__ باشه پس به امید دیدار.

به امید دیدار؟ چطور شده که هیراد مغرور مشتاق دیدار من شده؟ اما از همه ی اینها که بگذرم لحن حرفاش آرامش عجیبی بهم داد و احساس می کردم نفس هام و تپش قلم تندتر شده... دستام می لرزید و تنم گر می گرفت.

این افکار عجیبو که نمی دونستم اسمش چیه رو از خودم دور کردم و گفتم:

__ امیدوارم از پس کارا بر بیان. خدانگهدار.

فورا از اتاق خارج شدم و از خانم بهمنی خواستم که به آژانس زنگ بزنه. وسایلمو برداشتم و بعد از خداحافظی از خانم بهمنی از شرکت بیرون رفتم.

-سلام خانمی.

برگشت و نگام کرد اما... صورت کدر و گودی زیر چشماش خبرای خوبی رو نمی رسوند. سرشو پایین انداخت و زیر لب سلام داد. دستمو زیر چونش گذاشتم و سرشو بالا آوردم. نگاه غمگینشو دوخت تو چشمام... پرسیدم:

_چته ساغری؟

آهی کشید و چیزی نگفت. محکم در آغوشش گرفتم:

_الهی قربون خواهریم برم.

دوباره شونه هاش لرزید. دوباره گریه...

-ساغر.

صدای گرفته مردی رو از پشت سرم شنیدم. ساغر از آغوشم بیرون اومد و به روبه روش ، پشت سر من، که محمد با ریش های تقریبا بلند ایستاده بود خیره شد. به ساغر نزدیک شد... کمی ازشون فاصله گرفتم. سالن دانشگاه خلوت بود و محمد فرصت داشت راحت با ساغر صحبت کنه. دستشو به سمت ساغر دراز کرد تا دست ساغرو بگیره ولی تنها واکنش ساغر خشونت بود.

اخماش در هم رفت و خودش رو عقب کشید. محمد نالید:

_ساغرم.

اما ساغر سرد بود. فقط زل زده بود به چشمای محمد و سعی در محو کردن لرزش
چونش که در اثر بغض گلویش بود داشت. محمد قدمی به جلو رفت اما ساغر فریاد
کشید:

چی از جونم می‌خوای؟ راحت‌م بذار.

-ساغر من بدون تو نمی تونم.

صدای محمد میلرزید. اما همه ی اینا چیزی از خشم ساغر کم نکرد. دست محمد که به گوشه چادر ساغر خورد، ساغر دوباره داد زد:

ولم کن لعنتی.

و شروع به دویدن طرف خروجی دانشگاه کرد. با حالی که ساغر داشت نمی‌تونستم رهاش کنم. به سرعت پشتش دویدم. اما قدم هاش تند بود و بهش نمی‌رسیدم.

محمد هم با من می‌دوید اما ساغر تند تر می‌دوید...

نفسم بند اومد و لحظه ای ایستادم و روی زانو هام خم شدم. هنوز نفسم بالا نیومده بود که صدای مهیب جیغ لاستیک های ماشین و به دنبال اون صدای عربده محمد اومد.

سااااااااااا غرررر

با ترس به روبه روم نگاه کردم. تنم لرزید. دستام سرد شد و بدنم بی حس شد. تن بی جون ساغر در آغوش محمدی که با گریه فریاد می‌زد و از ساغر می‌خواست تا چشماشو باز کنه باعث شد چشمام سیاهی بره... با قدم هایی که حتی خودم هم نمی‌دونستم چطور برش می‌دارم خودمو به جسم بی جون ساغر رساندم. سر ساغر

که به سینه محمد چسبیده بود و لباس روشن محمودقرمز کرده بود. دستمو روی گونه م کشیدم، نمی‌دونستم کی گریه کردم که گونه هام خیس شد. زانو هام خم شد و روی زمین افتادم.

از خدا خواستم این یه کابوس باشه اما نبود... صدای فریاد هام که حتی گلی خودمو می‌سوزوند توی عربده های محمد که می‌گفت یکی زنگ بزنه به اورژانس و بعد از اون التماس می‌کرد که ساغر طاقت بیاره و چشماشو باز کنه گم شد... گریه امونم نمی‌داد... تنها دوستم، خواهرم... نه نباید می‌رفت. نباید... دادادم: _خدایا!!!!!!

گلو م سوخت. اشکام جاری می‌شد و تنم می‌لرزید. صورت ساغر پر از خون بودو چادرش دور بدنش پیچیده بود. هیاهوی مردمی که دورمون جمع شده بودن و کاری نمی‌کردن نفسمو بند می‌آورد...

سه ماه از اون روز کذایی می‌گذره و هنوز تصویر صورت غرق در خون ساغر و لحظه ای که دکتر از اون اتاق عمل لعنتی بیرون اومد و گفت ما تمام تلاشمونو کردیم اما متاسفانه بیمار رفته تو کما و بعد از اون شیون و گریه های من و مامان و مادر و خواهر ساغر و حتی گریه محمد و پدر ساغر میاد جلوی چشمم، درست مثل فیلم غمگینی که با هر بار دیدنش اشکات سرازیر می‌شه.

محمد هم با تضمین دکتر رضوانی، پدر ساغر، روز می‌رفت بالا سر ساغر و تا ساعت ها حرف می‌زد و گریه می‌کرد و التماس می‌کرد که ساغر برگرده، دیگه

محمد حتی به حرفای مادرش هم توجهی نمی کرد. توی این مدت بارها به ساغر سر زدم اما هر بار فقط جز گریه و حال خراب چیزی نصیبم نمی شد. هیراد چند بار تماس گرفت و خبر های خوب می داد وبا ذوق و شوق تعریف می کرد که دست فرامرزی رو شده و سود هایی که به حساب خودش ریخته به حساب شرکت برگشته و تعریف می کرد که می خواسته اونو به دست قانون بسپاره اما وقتی التماس های فرامرزی رو دیده پشیمون شده و بهش رحم کرده...

همه اینها رو تعریف کرد و انتظار داشت که من هم مثل خودش خوشحال باشم اما دردی که ساغر روی دلم گذاشته بود نمی داشت حتی از ته دل به خاطر این همه تلاش خوشحال باشم.

هیراد هم وقتی حالمو دید با مامان تماس گرفت و گویا مامان همه چیو بهش گفته بود.

دوباره تماس گرفت و ازم خواهش کرد که برم شرکت، گفت که بدون من شرکت پیش نمی ره، اما حتی خواهش های هیراد مغرور هم حالمو خوب نمی کرد. تعریف کردن های مردی که حتی گوشه ای از کارام به چشمش نمی اومد از توانایی هام هم حالمو خوب نمی کرد. دلم ساغرمو می خواست. دلم چشمای آیشو می خواست. دلم اون دریای آرومو می خواست...

تو این شرایط زنگ های مکرر بابا برای دیدنم هم عصبیم می کرد. به حدی رسیده بودم که حتی مامان هم نمی خواست که جواب بابا رو بدم و خودش تماس هاشو رد می کرد...

موبایلم روی میز ویبره خورد. بازش کردم و پیام هیراد رو خوندم:

—سلام، می‌دونم تو این شرایط دلت نمی‌خواد حتی قیافه منم ببینی و نمی‌دونم چرا اینقدر زود خودتو باختی. امیدوارم زودتر حالت خوب شه، باز می‌گم شرکت بدون تو نمی‌تونه دووم زیادی داشته باشه.

پوزخندی روی لبام نشست. های مردی که ازش خوشم می‌اومد هم آرومم نمی‌کرد. شاید حتی درک نمی‌کرد که چه حالی دارم. پیام دومش که برام اومد تعجب کردم:

—من دارم می‌رم به ساغر خانوم سر بزنم. همون موقع که شنیدم چه اتفاقی برای کسی که مثل خواهر دوشش داری افتاده رفتم بیمارستان، محمد پسر خوبیه و ساغر خانومم خیلی دوست داره. اما این بار دوست دارم شما رو اونجا ببینم. بیای
"ساعت چهار تو بیمارستان"

دست و پام می‌لرزید و احساس می‌کردم قلبم با این کارش گرم شد. این کارش یعنی اینکه براش اهمیت داشتم. اونکه وظیفه ای نداشت بره دیدن ساغر و محمد... سریع حاضر شدم تا بتونم خودمو به بیمارستان برسونم...

ته سالن جلوی شیشه بخش مراقبت های ویژه ایستاده بود. جلو رفتم و کنارش ایستادم. به داخل اتاق نگاه کردم رد نگاه هیراد هم همون جا بود.

—سلام

بدون اینکه نگاهش کنم جواب سلامشو دادم.

—حالت خوبه؟

جوابی ندادم. این روزا خودمم نمی‌دونستم که حاله خوبی دارم یا نه. نمی‌دونستم چرا برعکس همه، میل شدیدی داشتم با هیراد صحبت کنم. ولی که چی بشه؟ چرا یه کارمند باید با رئیسش دردودل کنه؟

-اصلا فکر نمی‌کردم بین این همه آدم تو زود خسته بشی. راستش این صحنه‌ها برای من تکرار شده... پدر من هم...

-مادر و پدر شما چی؟

-تو تصادف فوت شدن... درست وقتی شونزده سالم بود...اون موقع ها هم پدر و مادر من رفتن تو کما... من جا زدم... کم آوردم و اونا به یه ماه نکشید که رفتن و من تو سنی که به بزرگترین حامی‌هایی مثل پدر و مادر نیاز داشتم تنها شدم. تنهایی برای پسری که جز یه عمو و یه شرکت پدری چیز دیگه ای نداشت خیلی سخت بود. تمام طول زندگی‌مو هم درس خوندم هم کار کردم و تو این مدت عمو به نحو احسن شرکت رو اداره کرد، می‌تونم بگم خیلی مدیون عمو هستم چون خودشو وقف شرکت کرد و اگه اون نبود الان شرکت به اینجاها نمی‌رسید. حیف که خدا اونو هم ازم گرفت.

باورش سخت بود این پسر این همه سختی کشیده باشه. کسی فکرشو نمی‌کرد مرد مرفهی مثل هیراد در گذشته اینطور زندگی کرده باشه.
-متاسفم.

-عمو سرطان داشت ولی هیچ وقت نتونست به همسرش بگه، همسرش برای تحصیل به کانادا رفت و بعد از چند سال وقتی برگشت عمو دیگه زنده نبود. اون موقع بیست و دو ساله بودم که تصمیم گرفتم به تمام خواسته هام برسم و

خدا روشکر تا حالا با تلاش موفق شدم. نخواستم اینارو بهت بگم که دلت برام بسوزه گفتم که بفهمی الان نباید جا بزنی. نباید کم بیاری و گرنه همه چیو می بازی. نگاهم به محمد بود، گوشم پیش هیراد و افکارم به هر سمتی پرواز می کرد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

__خیلی دوشش داره...

__اگه مادرش اذیتشون نمی کرد این اتفاقا نمی افتاد.

محمد خم شد و پیشونی ساغرو بوسید بعدم خم شد و دونه دونه انگشت های معشوقه اش رو بوسید، اما به انگشت آخر نرسیده بود که با چشمای گشاد صاف ایستاد. چند ثانیه ای خیره به صورت ساغر موند و بعد با عجله دوید بیرون و فریاد زد:

__علائم نشون داد... دکتر... پرستار... ساغر علائم نشون داده... یکی بیاد...

نگاه های من و هیراد تلاقی شد و بعد از چند ثانیه پرستار اومد و به دنبال اون دکتر رضوانی وارد ICU شدو مشغول چک کردن علائم ساغر شد. با تمام وجود دعا کردم که برگرده اما به خاطر فشار زیادی که روم بود دیگه توان ایستادن نداشتم و سیاهی اطرافمو گرفت بعدش دیگه نفمیدم چی شد.

* هیراد*

الان یه ساعتی می شه که چشماشو باز نکرده... حتی با این حاله خرابش، روی تخت بیمارستان هم مثل فرشته ها دیده می شد. نمی دونم از کجا شروع شد و حتی

نمی‌دونم چطور اتفاق افتاد که این دختر قلب منو به تاراج برد اما تنها چیزی که می‌دونم اینکه الان با تمام وجود دوستش دارم.

اونقدر معصوم روی این تخت خوابیده بود که میل شدیدی برای بدست آوردنش برای همیشه پیدا کرده بودم...

من با خدا قرار گذاشته بودم، من به خدای خودم قول دادم همیشه قوانینمو رعایت کنم تا خدا هر اونچه که می‌خوام رو بهم برسونه و خدا هم تا اینجا سر قرارم بوده پس الان با وجود تمام میل باطنی و غریزیم از خدا می‌خوام که مثل همیشه سر قرارهام بمونم و خودش کمکم کنه تا به بزرگترین آرزومم برسم.

پلکاش تکون کرد و زیر لب نالید. دلم براش ضعف رفت اما نمی‌خواستم خیلی غرورمو زیر پا بذارم. چشماشو باز کرد و بعد چند ثانیه نگاه کردن بهم یهو از جاش پرید اما هم‌زمان دردی که تو بدنش پیچید باعث شد بخوابه و با درد چشماشو ببنده... نفس حبس شده ام و بیرون دادمو با اخم و تشر گفتم:

__کجا می‌خوای بری حالا تو نباشیم همه هستن.

فکر کنم باز بد حرف زدم چون با قهر روشو برگردوند. دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

__خوبی؟

جوابی نشنیدم. سکوتش آزارم می‌داد. اینکه نگاهم نمی‌کرد احساس می‌کردم هیچ حسی بهم نداره، کاش می‌تونستم بفهمم که اونم علاقه ای به من داره یا نه اما... گفتنش سخت بود و فهمیدنش از اون سخت تر.

اخم‌امو ریختم تو همو از اتاق بیرون رفتم ، به پرستار اطلاع دادم که بیدار شده.
محمد رو تو راهرو دیدم. دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

__نامزدت چطوره؟

-پدرش می‌گه علائم خوبی نشون داده اما لزوماً دلیلش این نیست که حالش خوب شده...

روی دو زانو خم شد:

__دیگه دارم دیوونه می‌شم.

شونه هاشو فشردم:

__تو کلت به خدا باشه مرد قدرتشو دست کم نگیر.

نگاهی به اطرافش انداخت :

__برم یه استراحتی کنم. رونیکا چطوره؟

-بیدار شده. ولی هنوز نمی‌تونه بلند شه.

-اونم به اندازه من داغون شده، خیلی این مدت عذاب کشیده، ساغر از خویاش خیلی می‌گفت.

-همه چی درست می‌شه

-به مادر رونیکا زنگ زدی؟

-چرا شلوغش می‌کنی محمد. اون حالش خوبه؛ فقط به خاطر فشار های این مدت خسته بوده، استراحت کنه بهتر می‌شه نیازی نیست مادرشو نگران کنیم.



-نمی‌دونم.

-من می‌دونم. برو استراحت کن. خبری شد خبرت می‌کنم.

-خدا از آقای کمت نکنه، این مدت خیلی کمکم کردی در حالی که اصلاً منو نمی‌شناختی.

-کاری نکردم.

چند قدم ازم دور شد، دوباره برگشت و گفت:

_هیرا!

سرموبه معنی چی شده تکنون دادم.

-رونیکا دختر خوبیه.

خیره نگاهش کردم و چند بار پلک زدم. لبخند خسته ای زد:

_مواظبش باش.

دستی به ریشم کشیدم و با قلبی که خودشو به سینه ام می‌کوبید برگشتم به اتاق

رونیکا. نشسته بود و پرستار داشت سرم رو از دستش خارج می‌کرد. کنار تخت

ایستادم. پرستار کارش رو تموم کرد و گفت:

_می‌تونه بره.

و از اتاق خارج شد. نگاهم کرد. دوباره قلبم کوبید اما نذاشتم ذره ای از اخم صورتم

کم بشه. لباسو به ارومی با زبونس تر کرد:

_ساغر چی شد؟

-دکتر معاینه ش کرده و گفته علائم خوبی نشون داده اما دلیل محکمی برای برگشتنش نیست.

چشماشو بست و سرشو پایین انداخت. اما دوباره سرشو آورد بالا و گفت:

_کی هزینه این سرمو داد؟ نکنه دکتر امیری...

وسط حرفش پریدم:

_دکتر امیری اونقدر حالش به خاطر ساغر خراب بود که متوجه تو نشد.

نگاه معنی داری بهم انداخت:

_پس نکنه شما؟

-حالا چه اهمیتی داره؟

سرشو پایین انداخت و ادامه داد:

_نمی‌خوام زیر دین کسی باشم. بعدا بهتون می‌دم.

با لبخند کجی که مخصوص خودم بود گفتم:

_دینی گردن کسی نداری از حقوق کم می‌کنم.

براق شد و با چشمایی که مثل شب مشکی بود گفت:

_از کجا می‌دونی دوباره برمی‌گردم تو اون شرکت؟

پشتم لرزید. سکوت کردم... سرمو رو بالا گرفتم و با حرص تمام اکسیژن اطرافمو

داخل ریه هام فرستادم.

-چرا از گذشتت بهم گفتی؟

- چرا اینو می پرسی؟

- تو درباره من چی میدونی؟

- خیلی نمی دونم.

- هرچی می دونی بگو.

- برای چی این سوالا رو می پرسی؟

نگاهشو دوخت تو چشمام و گفت:

- تو سبک شدی منم می خوام برای اولین بار با یکی صحبت کنم تا سبک شم.

نگاهمو روی صورتش چرخوندم. صندلی رو جلو کشیدم و روش نشستم.

- رونیکا صالحی، فرزند مهدی صالحی... مادر و پدرت از هم جدا شدن و تو با مادرت

زندگی میکنی. دانشجوی رشته حسابداری و کارمند شرکت من... چیزایی که یه

رئیس از کارمندش باید بدونه همیناست.

انگشتاشو توهم گره زد:

- علت طلاقشون؟

- عدم تفاهم.

خنده تلخی کرد و نگاهشو دوخت تو چشمام. تو مشکی چشماش غرق شدم. دستی

به موهام کشیدم تا از اضطراب های درونیم کمتر بشه.

به دیوار روبه روش خیره شد و گفت:

- پدر و مادر من عاشق هم بودن اما...

گفت، از همه زندگیش، از سختیاش، از نامردی پدرش، گفت و گریه کرد. گفت و با هر قطره اشکش آتیش به جونم زد... گفت و نفس های عصبیش خون به دلم کرد.

اون گفت و گریه کرد و من گوش دادم و نتونستم کاری کنم.

اینکه قبلا چه زجری کشیده یه طرف و این اشکایی که مذاب میشد و دلمو به آتیش می کشید یه طرف... حالا که میدونستم اونم مته خودم توی تمام زندگیش سختی کشیده احساس نزدیکتری بهش داشتم.

انقدر گفت تا به ساغر رسید. سرش پایین افتاد و بی صدا اشک ریخت.

جابه جا شدم و گوشه تختش نشستم. خودشو جمع تر کرد تا بهش نخورم.

خوشحال شدم که اونم مته من قرارهایی با خدا داره و دختر راحتی نیست.

تو چشمات عمیق شدم و گفتم:

- برای آروم شدن یه پیشنهادی دارم.

نفس محکمی کشید و گفت:

- چه پیشنهادی؟

- تا حالا به این فکر کردی که اگه همه اینا رو به خدا بگی چقدر آروم تر میشی؟

_ولی من تا حالا...

- به قبلا فکر نکن. هروقت با خدا حرف بزنی می پذیرت و ربطی به گذشته نداره...

لحظه ای به فکر فرو رفت، لبخند زد و سرشو تکون داد.

می خواستم لبخند بزخم اما خروس بی محلی پیداش شد و گفت: مگه من نگفتم
میتونه بره چرا هنوز اینجایین؟

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم: نگفتین فورا بره.

صداشو بالا برد :

-زودتر تختو خالی کنین همین الان.

ایستادم و به سمتش رفتم. با اخمی که خودمم میدونستم ترسناکم می کنه بهش
خیره و شدم و گفتم:

-واسه من جیغ جیغ نکن جوجه وگرنه کاری میکنم آرزو کنی هرگز پاتو نمی
داشتی تو این اتاق... حالام راتو بکش برو منم به وقتش این اتاقو خالی میکنم. لازم
باشه پولشو میدم پس نیازی نیست به تو الف بچه جواب پس بدم.

صدام رفته رفته خشن تر و بلند تر میشد و ترسو تو نگاهش میخوندم.

-فهمیدی یا نه؟

سرشو با ترس تکون داد. با سر اشاره کردم بره بیرون و مته یه بچه گربه از اتاق
فرار کرد.

وقتی برگشتم حتی ترس رو تو نگاه رونیکا هم دیدم. نمیخواستم اون بترسه پس با
تمام توانم سعی کردم که از اخم همیشگی کم کنم و لبخند نصف و نیمه ای بزخم.

لبخند بی جونی زد و گفت:

-میخوام برم نماز خونه.

به آرومی پلکامو روی هم فشردم تا اطمینان خاطر بیشتری بهش بدم.

-میرم یه سری به محمد و ساغر بزنم.

سرشو تکون داد.

-کمک خواستی یا چیزی لازم داشتی به شمارم زنگ بزن.

بازم سرشو تکون داد. فایده ای نداشت حرف نمی زد تا دوباره صداش باعث آرامشم

بشه...دستی به موهام کشیدم و خواستم برم بیرون که، صداشو شنیدم. تمام تنم

غرق آرامش شد.

-فقط...

برگشتم و نگاهش کردم.

-هر چقد پوله اینجا شده...

وسط حرفش پریدم و با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

-اگه یه بار دیگه تکرار کنی مجبور میشم داد بزنم و از اونجایی که(با انگشت

شصت به در اشاره کردم)دلم نمیخواد یکی از اون پرستارای جیغ جیغو دوباره پاشو

بذاره اینجا ترجیح میدم این آخرین خطارم باشه.

خندید.قندی که تو دلم آب شد میلمو به در آغوش کشیدنش بیشتر کرد.آهی

کشیدم و گفتم:

-هنوز فرصت واسه جبران کردن داری.

این بار بدون هیچ معطلی از اتاق بیرون رفتم چون آگه بیشتر می‌موندم کنترل‌مو از دست میدادم و دلم نمیخواست پای روی عقایدم بذارم.

فرش‌های سبزی که طرح سجاده داشتند و چادرهای رنگی کنار در ورودی، نمازخونه بیمارستان رو زیبا تر می‌کرد.

برای اولین بار تمام موهامو داخل شالم فرستادم و یکی از چادر نمازهای اونجا رو برداشتم.

حسه غریبی داشتم. حسی که انگار خدا نمی‌پذیرتم.

حرفای هیراد تو گوشم زنگ خورد: هروقت با خدا حرف بزنی می‌پذیرت...

مهر رو روی یکی از سجاده‌های روی فرش گذاشتم و ایستادم.

جز یه خانم مسن که گوشه نمازخونه دعا میخوند کسه دیگه ای نبود.

الله اکبر گفتم و نمازمو به جا آوردم.

بعد مدتها احساس خوبی بهم دست داد. یادمه از 12 سالگی به بعد دیگه نماز نخوندم.

نماز که تموم شد نشستم و شروع به دعا کردن کردم.

تمام حرفای دلمو به خدا زدم. این بار خیلی فرق داشت، این بار گریه هام آرومم میکرد، این بار حرف زدن ها آرومم می‌کرد.

حالا آرومتر بودم، سبک تر بودم، احساس می‌کردم میتونم پرواز کنم.

دعا کردم؛ اول برای بخشش خودم و بعد برای بقیه، برای ساغر، برای مامان برای محمد برای پدر مادرشون، برای خوشبختیشون.

و برای هیراد که باعث آرامشم شد، تنها مردی که نگاهش قلبمو می لرزوند.

مردی که حرفاش گرمم میکرد، حمایت هاش غرق لذتم می کرد.

آروم اشکامو پاک کردم سجاده رو جمع کردم و از نماز خونه بیرون رفتم.

به طرف ICU رفتم. خبری از محمد نبود، حتما رفته بود استراحت کنه.

هیراد رو که روی صندلی نشسته بود و چشماشو بسته بود دیدم. آروم جلو تر رفتم،

دلم می خواست سرمو روی شونه هاش بذارم ولی اون نمیومد، اون باید ازم

میخواست و این کارو نمی کرد.

تا حالا خیلی ها خواستن باهام دوست شن اما هیچ کدومشون مته هیراد نبودن؛ اما

هیراد اهل دوست دختر بازی نبود، خودش گفته بود و الان فهمیدم که واقعا این

طور نیست.

اون مرده تنهایی بود که شاید به جز یه زن عمو که خیلی وقته ندیدتش هیچ کس

دیگه ای رو تو دنیا نداره اما با همه این ها با کسی رابطه برقرار نمی کرد انگار با

زن ها غریبه بود.

کنارش روی صندلی نشستم. چشاشو باز نکرد. فکر کردم خوابه اما لباس تکون

خورد:

-دید زدنتم موم شد؟

از تعجب چشام گرد شد. این که چشاش بسته بود. چیزی نگفتم، یعنی چی میتونستم بگم، اگه حالم بد نبود، اگه کمکم نمی کرد که به آرامش برسم هیچ وقت سکوت نمی کرد حتما می گفتم مگه تحفه ای؟

اما انگار لال شده بودم.

چشاشو باز کرد و گفت:

-بهتر شدی؟

سرمو تکون دادم:

-ممنون.

بدنش به سمتم متمایل شد، سرش جلو تر اومد و گرمای بدنشو بیشتر حس کردم. چشاشو دوخت تو چشامو لب زد:

-رونیکا

غرق لذت شدم. این بار نه عصبانی شدم نه بد نگاهش کردم. نمی تونستم بد نگاهش کنم. پلک زدم اما به ثانیه نکشید که درستش کرد:

-رونیکا خانم!

هیچی نگفتم و فقط ترجیح دادم تو چشماش غرق شم.

برای اولین بار اضطرابو تو نگاهش دیدم.

نفساش به صورتم میخورد.

اما تو یه لحظه نگاهشو دزدید، چشماشو روی هم فشرد واز حالت فکش مشخص بود از حرص منقبض شده...از جا بلند شد و گفت:

-من میرم توام بیا می رسونمت خونه.

حتی اگه نمی خواستم برمم با لحن خشنش جایی برای اعتراض نمی موند.

برای آخرین بار ساغرو دیدم و خواستم که چشمای خوشگلشو باز کنه...

رفتم پارکینگ و دنبالش گشتم، تو ماشینش با اخمه غلیظی نشسته بود. سوار شدم و راه افتاد.

تمام مسیرو سکوت کرد اما آهنگی که پخش می شد تو ماشین زیبا تر از اونی بود که به آدم اجازه حرف زدن بده:

غم هاتو بگو گل من تو که می دونی واسه تو می میرم

شک نکن به حرفای من من یه عمریه از تو جون می گیرم

مهربونم تویی جونم آره قدر تو می دونم

با تو عشقم تو بهشتم دیگه بی تو نمی تونم

من موندم پای عشقت هنوز

عاشقتراز دیروز و هر روزم

تنهایی توی قلب من جاته

عشق من دنیام توی دستاته

دل به تو بستم بهت وابستم

تا آخرش عاشقت هستم

چه خوبه حالم باتو خوشحالم خوبه من به تو می بالم

تا دنیا دنیاست عشقت پا برجاست

از این که هستی ممنونم

اوج رویامی نبض دنیامی

این حسو به تو مدیونم...

وقتی رسیدیم سکوت رو شکستم و دعوتش کردم بریم خونه...چون می دونستم
مامان خونست، اما سر درد رو بهونه کرد و خیلی زود رفت.

یه هفته ای می شد دوباره می رفتم شرکت و کلی کار عقب افتاده بود که باید انجام
می دادم.

قیافه مظفری حسود که از وقتی دیده بود رفتار هیراد چقدر با من تغییر کرده جالب
و دیدنی بود و منو بیشتر به فخر فروختن وادار میکرد.

دیگه حتی یه نمازمم قضا نمیشد، از این بابت مدیون هیراد بودم.

هیراد دوستش نریمان رو به جای فرامرزی آورده بود تو این یه هفته مشخص بود
که پسر خیلی خوبیه.

شرکت بازدهی خیلی کمتری داشت، زیان های بالا و سود های پایین، اما خیلی زود
می شد درستش کرد.

هیراد همونطور که گفته بود منو مشاور خودش کرد و تو تمام کارها با من و نریمان مشورت می کرد و اونقدر عوض شده بود که همه کارکنان شرکت تعجب کرده بودند که اون هیراد مغرور و همیشه عصبانی چطور شده که میخنده و گاهی حتی شوخی میکنه؟!

امیدوار بودم تفکرات دخترونه ام درست باشه؛ شاید لبخند روی لبای اونم مته لبخند های من معنایی داشت که فقط خودش می دونست.

تقه ای به در زدم، با صدای بفرمایدش در رو باز کردم و جلو رفتم.
نگاهم کرد؛ از همان نگاه های عمیق که هر از گاهی بهم می نداشت.
با زبونم لبامو تر کردم و گفتم:

-اگه اجازه بدین می خوام برم ساغرو ببینم چند ساعت مرخصی رد کنم؟
لبخند نیمه جونی روی لباش نشست و گفت:

-از حقوق کم میشه! کم این مدت مرخصی بودی؟
لبامو توی دهنم فرو بردم و چیزی نگفتم.

-می خوای برسونمت؟

-نه ممنون فقط اگه اجازه بدین...

-برو! فقط اگه خبری شد به منم خبر بده.

-باشه، فعلا خداحافظ.

هنوز برنگشته بودم که :

-خانم صالحی

-بله؟

دهن باز کرد تا چیزی بگه اما دوباره لبای خوش فرمش رو روی هم فشرد و دوباره باز کرد:

-هیچی

مکشی کردم و دوباره به سمت در حرکت کردم که گفت:

-چیزه، خانم صالحی؟

برگشتم و نگاهش کردم. با دست پشت گردنش رو ماساژ داد و گفت:

-مواظب خودت باش.

-چشم.

درو باز کردم که برم و دوباره صدایش بلند شد:

-اووم یه چیزه دیگه...

می خواستم بگم دِ آخه قربون قد و بالات نمی خوای برم خوب بگو چرا این همه صدا میزنی.

پرسیدم:

-چیزی شده؟

-نه! فقط زود برگرد.

قلبم تپید برای بار هزارم حرف زدن این مرد گرم کرد.

خیره نگاهم میکرد و توانایی چشم کردن از اون چشمای جذاب رو نداشتم.
اما هنوز افکارم اوج نگرفته بود که اخمی روی پیشونیش نشست و گفت:
- کارای عقب افتاده زیاد داری، از بی نظمی خوشم نمیاد.
از ضد حالی که زد حرصم گرفت و تصمیم گرفتم یه جایی بالاخره این ضد حالا شو
تلافی کنم.
سرمو تگون دادم و رفتم بیرون و درو بستم.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویس www.nevisadl.com)
ساغر تو بخش ICU نبود. نگران شدم، به گوشی محمد زنگ زدم اما جواب نمی
داد. از مسئول بخش پرسیدم.

گفت منتقلش کردن... یعنی به هوش اومده بود؟ نکنه...؟ وای خدایا نه....
تنم گر گرفته بود. نمی خواستم به چیزای بد فکر کنم. یعنی دوباره چشمای
آسمونی زیباشو باز کرده بود. تقریبا به سمت اتاقی که پرستار گفته بود دویدم و
شلوگی اتاقو که دیدم حس آرامشی به دلم سرازیر شد.
محمد سر و صورت ساغرو غرق بوسه می کرد و حتی با تذکرای پدر ساغرم عقب
نمیرفت.

خانواده هاشون اونجا بودن و اشک هایی که روی صورت مادر ساغرمی غلتید
معلوم بود که از شادیه.

سلام کردم.

تمام سرها به طرفم برگشت. مادر ساغر بغلم کرد و با اشک و بغض گفت:

-خواهرت به هوش اومد، دیدی بالاخره به هوش اومد؟

اشکامو پاک کردم و به طرف ساغر رفتم.

محمد برای ثانیه ای دستشو رها نمیکرد. انگار این اتفاق بهش ثابت کرده بود که بدون ساغر نمیتونه زنده بمونه؛ البته کم برای برگشتن ساغر تلاش نکرده بود.

چشای ساغر به آرومی باز شد. با حالت گنگی نگاهم کرد.

-هنوز همه رو کامل یادش نمیاد، اگه نشناختت ناراحت نشو به زودی یادش میاد.

صدای دکتر امیری بود که این حرفا رو میزد.

اما تا دست ساغرو تو دستام گرفتم لباس به آرومی تگون خورد:

-رونی...

از شوق صورتشو بوسیدم و اشکام روی صورتم غلتید.

لبخند کم جونی روی لباس نشست و نگاهشو به چشمای محمد دوخت.

فضای غم انگیزی بود و نباید ادامه پیدا میکرد. حالا که ساغر به هوش اومده بود باید تا ابد لبخند رو لباس مینشست، واسه همین گفتم:

-اووه چه نگاه عاشقانه ای میکنه. پاشو شوهر ذلیل پاشو کم خوابیدی؟ تنبل خانم

کلی از درسا عقب افتادیم! همشم تقصیر توعه. باید تا یه سال جزوه هامو تو

بنویسی گفته باشم.

خنده ی اطرافیان باعث شد ساغر لبخند پررنگی بزنه و این برام کافی بود.
نگاهم رفت سمت مادر محمد، سرشو پایین انداخت و نگاهشو به زمین دوخت.
پشیمونی از کاراش فریاد میزد، این برای ادامه زندگی ساغر کافی بود.
دکتر امیری گفت:

-خوب دیگه محمد جان باید دورشو خلوت کنیم تا آزمایشات لازم برای سلامت
کامل پریه مهربونه من انجام بشه.
محمد دست ساغرو بوسید و بلند شد:

-پری مهربون شما؟

-پس چی؟

-پری منه.

-چه زود صاحب شدی پسر جون؟

-خیلی وقته غلامشم.

دکتر امیری خنده ای کرد و گفت:

-اشکال اینجاست که هر دومون عاشق یه نفریم.

خنده ای که کله اتاقو پر کرد برای این همه مدت غصه خوردن کافی بود.

از اتاق بیرون رفتیم. محمد به سمتم اومد و گفت:



-چه خبر؟

لبخند زدم

-چه خبری بهتر از این که خواهرم برگشته پیشم؟

لبخند زد و گفت:

-تمام دنیا رو بهم دادن.

-میفهمم.

-به مادرت خبر دادی؟

-نه، حتما الان بهش زنگ میزنم. مادرم ساغرو به اندازه من دوست داره.

-میدونم....به هیرادم خبر بده.

-به اون چه دیگه؟

-دختر تو چرا اینقدر لجبازی؟

- مگه چیکار کردم؟

-اون تو این مدت خیلی به من و ساغر لطف کرده.

-چه لطفی؟

-چرا خودتو زدی به کوچه علی چپ؟ کدوم صاحب شرکتی میاد به دوست صمیمی

کارمندش سر بزنه؟ به نامزدش دلداری بده؟ کارمندش غش کنه بمونه کنارش تا

حالش خوب شه بعدم برسونتش خونه؟

-خوب من که مجبورش نکرده بودم.

- نه تو عاشقش کردی.

چشام گرد شد و دهنم باز موند.

خندید و گفت:

-اون طوری نگاه نکن من یه مردم جنس خودمو میشناسم و میدونم که چرا انقدر بهت بها میده. رونیکا خانم اگه حسی بهش داری از دستش نده پسر خیلی آقاییه.

-بس کن آقا محمد مارو چه به این حرفا!؟

-میخوای امتحان کنی؟

-چیو؟

-که بهت ثابت بشه براش مهمی.

-چطوری؟

-بهش زنگ بزن. بگو ساغر بهوش اومده مطمئن باش خیلی زود خودشو میرسونه اینجا.

-فکر نکنم سرش خیلی شلوغه نمیداد.

-تو فقط زنگ بزن.

ازم فاصله گرفت و با پدرش مشغول صحبت شد.

اول به مامان زنگ زدم جواب نداد.

دستم مته قلبم لرزید. شماره هیراد رو گرفتم و منتظر موندم.

بعد از سه بوق جواب داد.



-بله؟

-سلام

-سلام، خوبی؟

-خیلی خوبم.

-به به آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

-یعنی میگی اولین باره که خوبم؟

-اولین باره که انقدر پر انرژی حرف میزنی.

-ساغر...

صداش براق شد:

-ساغر چی؟

-به هوش اومده.

هیجان رو تو صداش میخوندم:

-جدی میگی؟ کی؟ چطوری؟ حالش چطوره؟

حسادتم باعث شد بگم:

-خوب حالا انگار دوست شما بوده!؟

خندید و ادامه داد

-الان میام بیمارستان.

چشام از تعجب گرد شد

-واسه چی؟

-میخوام با دوستم احوال پرسى کنم.

و بعد از این حرف صدای قهقهش توی گوشى پیچید.

باحرص گفتم:

-این حرفتو به محمد میگم تا به جاش حالتو جا بیاره.

-تو منحرفی! مگه من ساغر خانمو گفتم؟ من محمد و گفتم که الان روی ابراست.

خندم گرفت.

-نخند بعدا به حسابت میرسم همش از زیر کار در میری. دارم میام. فعلا

-خداحافظ.

گوشیو بین انگشتانم فشردم تا از هیجان درونیم و تپش های قلبم کمتر شود.

محمد اومد طرفم و با لبخندی که رو لباش بود گفت:

-هول کردی؟

با اخم چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-اونی که هول کرد هیراد بود نه من.

-اولا آقا هیراد.دوما دیدی گفتم؟

-به خاطر تو داره میاد.

- چرا خودتو گول میزنی رونیکا خانم.

عصبی شدم. اون نمیفهمید که بین دو راهی بزرگی گیر کردم.

- شما چی از زندگی من میدونی؟ اصلا اون کجا و من کجا... میدونی که من و پدرم خیلی وقته در ارتباط نیستیم و نمیدونم آیندم چه بلایی سرش میاد.

- اینایی که میگی واسه اینکه هنوز هیراد بهت جدی نگفته که می خوادت وگرنه همه اینا حل میشه. دوباره با پدرتم رابطتت خوب میشه و....

جوش آوردم

- من هیچ وقت نمی خوام دوباره اون بیاد تو زندگیمو همه چیمو خراب کنه.

- چرا عصبانی میشی؟ خوب دختر پدرته باید رضایت بده.

- هه! کدوم پدر؟

- چی داری میگی؟

- ساغر چیزی در مورد اون مرد بهت نگفته؟

- فقط میدونم پدر و مادرت جدا شدن.

- تنها چیزی که همه میدونن همینه. اما هیچکس نمی پرسه برای چی؟

- ساغر می دونست اما نخواست به من بگه. هر چیزی که در گذشته اتفاق افتاده ماله گذشته است، می دونی که باید ببخشی تا بخشیده بشی؛ شاید خیلیا در حق تو و زندگیت نامردی کرده باشن اما نباید کینه ای باشی

- مهم نیست...

صدای گوشیم بلند شد. مامان بود جواب دادم و بهش خبر بهوش اومدن ساغرو دادم، بعد کلی خوشحالی گفت تا یه ساعت دیگه میاد.

چند دقیقه بعد هیراد با یه دسته گل بزرگ وارد بیمارستان شد.

نگاه هاش، حرفاش، گرم گرفتنش با خانواده محمد و ساغر عجیب و قابل تامل بود. انگار هیراد با اینکه خانواده ای نداشت اما خوب خانواده داری بلد بود.

دل من اون روز اونقدر براش ضعف رفت که اگه کسی اونجا نبود شاید فریاد می زدم و بهش میگفتم که دوستش دارم.

نگاه های پر معنی محمد هم تحریک کننده خوبی بود برای دقیق شدن رو کارای هیراد...

اون روز بهترین روز زندگیم بود. اینکه دوباره ساغر برای عید امسال شاد و خوشحال بود بی اراده مسرورم میکرد.

صدای محمد بلند شد

-خانم خوشگلم بیا فقط ده دقیقه مونده هالا

-عه محمد انقدر غر نزن دیگه الان میام

-بابا به خدا خوشگلی خانومم

صدای خنده جمع بلند شد. از شادیه این دوتا مرغ عشق همه شاد شدن...

پدر و مادر ساغر که یه بار دیگه خدا بهشون زندگی دوباره داده بود و پدر و مادر محمد هم که تازه قدر ساغر و می دونستن واز همه مهمتر این بود که محمد دیگه به هیچ عنوان حاضر نبود ملکه زندگیشو از دست بده...

خنده های مامان و ثریا خانم که با کلی اصرار قبول کرد از لاک تنهائیش بیرون بیاد و کنار ما باشه قند تو دلم آب میکرد.

دایی رضا که دیگه آخرین ماه انتظارش بود تا ثمره عشقش ببینه و لبخند های زندایی زهرا با اون شکم بزرگش عجیب بامزه و دیدنی شده بود.

آخرین روزی که شرکت بودم هیراد خیلی سرد و بی رمق سال نو رو تبریک گفت و رفت.

چند وقتی بود که باهام سرسنگین شده و بود و حتی کمتر نگاهم می کرد.

حتی با اصرار های محمد هم راضی نشد که بیاد و کنار ما باشه...

اما با همه این ها جاشو تو این خونه و بین این آدمای خالی می دیدم، جایی که شاید برای اولین بار تو قلبم به یک مرد داده بودم و هیچ کس توانایی اینو نداشت که جاشو پر کنه...

عمه و بابا خیلی اصرار کرده بودن که پیش ما باشن اما با تمام پافشاری های مامان و ساغر و محمد، من و دایی رضا راضی به دوباره اومدنش تو این خونه نشدیم.

دوباره صدای محمد همه رو خندوند:

-ساغر میای یا پیام بیارم بدو دو دقیقه مونده...

و ساغر با اون لباس گلبهی و صورت زیباش که چشماش مثله دو تپله آبی رنگ می درخشید اومد.

نگاه های همه خیره روی زیبایی ساغر شده بود و نفس های تند محمد به وضوح شنیده میشد.

با قرار گرفتن ساغر کنار محمد، صدای قرآن خوندن آقای امیری دل هممونو آروم کرد.

دست هامو باز کردم و دعا کردم، برای همه، حتی برای هیراد، برای پیدا کردن جایگاهم تو قلبش...

توپ تحویل سال که زده شد سکوت خونه شکسته شد و هیاهویی بلند شد.

بعد از شلوغ کاری های محمد و شوخی های دایی رضا و در آغوش کشیدن هم برای تبریک عید، ساغر محکم بغلم کرد و در گوشم گفت:

-با این لباس آبی کاربنی زیبا تر از همیشه شدی، رونیکا نمیدونم چطور ازت تشکر کنم.

-تشکر برای چی خانوم خوشگله؟

-اگه تورو نداشتم شاید هیچ امیدی به زندگی پیدا نمیکردم.

صدای محمد باعث شد برگرده و بهش خیره بشه:

-دست شما درد نکنه دیگه، همه کارا رو من کردم از دوسته جونت تشکر می کنی.

سره ساغر نزدیک گوش محمد رفت و چیزی زمزمه کرد و لبخند روی لبای محمد هویدا شد.

بعد از رفتن ساغر محمد بهم نزدیک شد و به آرومی گفت:

-جاش خیلی خالیه نه؟

با اینکه میدونستم کیو میگه پرسیدم

-کی؟

با قیافه شیطونی گفت :

-آقا هیراد!

اخمی کردم و با حالتی مثلاً عصبی گفتم:

-چرت و پرت نگو آقا محمد.

-چرت و پرت نیست راست میگم خوب!

-آره خوب جاش برای شما خالیه.

-باشه یعنی برای تو خالی نیست دیگه؟

-نه!

-پس بهش میگم نیاد اینجا...

چشام از تعجب از کاسه بیرون زد و گفتم:

-مگه داره میاد؟

-آره با هزار تا قسم وایه راضی شد بیاد. از بس این پسر با ادبه فکر می کنه مزاحمه

ما میشه؛ حالا تو چرا ذوق کردی؟

- ذوق نبود، تعجب بود.

- آره جونہ خودت.

- کی میاد حالا؟

- هرچی اصرار کردم برای ناهار بیاد نیومد. بعد ناهار میاد. بدو خوشگل کن...

بعدم قبلہ اینکه بتونم حرفی بهش بزنم با خندہ ازم دور شد و تنها تونستم چشم غره ای نصیبش کنم.

با اینکه جلوی محمد به روی خودم نیاوردم اما فقط خدا می دونست که توی دلم عروسی مفصلی برپا شد و چقدر از دیدنہ دوبارش خوشحال شده بودم.

طولی نکشید که ناهار رو خوردیم و حدود نیم ساعت بعد هیراد با اون کت و شلوار سرمه ای که از همیشه زیبا ترش کرده بود توی چهار چوب در ظاهر شد و دسته گل بزرگش به همه دهن کجی میکرد.

با مرد ها احوال پرسى کرد و محمد رو سفت در آغوش گرفت.

با ساغر احوال پرسى کرد و زندگى دوباره را به او تبریک گفت و در ضمن برای عشقى که بین او و محمد بود بیان احساسات کرد.

گل رو به مادرم داد و بعد به سمت من اومد.

امیدوار بودم تپش قلبم باعث نشه که دستام بلرزه اما انتظارم اشتباه دراومد و لرزش دستانم با بوی عطر تلخش که به مشمام رسید شدت گرفت، و چاره ای جز مشت کردنشون نداشتم.

با نگاه عمیقی تو چشمام لب زد:

- سال نو مبارک

- همچنین

- همین؟

- سال خوبی داشته باشین.

خندید، خنده ای که صورت مردونه اش را با ته ریش هایی که جذاب ترش میکرد،
حیرت آور تر می کرد.

دهن باز کرد حرفی بزن که صدای پدر ساغر مانعش شد

- خب آقا هیراد بفرماید که خیلی وقته منتظرتون بودیم...

و بدون هیچ نگاهی به من به سمت آقایون رفت.

سقلمه ای که ساغر بهم زد باعث شد چشم ازش بردارم و با اخم گفتم:

- خوبه زنده شدی باز این دیوونه بازیاتو شروع کردی!

با خنده ی شیطونی گفت:

- ووووی ووووی ووووی نخوریش با چشات!!!

- درباره چی حرف میزنی؟

- ببین ما احمق نیستیم! ما می فهمیم چی تو دل دوتا مرغ عشق عاشق که از شرم

و حیا هنوز بهم ابراز عشق نکردن چی می گذره.

و بعد انگشتای دستاشو جلوی سینه اش بهم چسباند و با حالت مسخره ای تند تند

پلک زد.

با دست زدمش که زبون درازی کرد و دوید به سمت اتاق و منم به دنبالش...
هنوز چند دقیقه ای از صحبتامون با ساغر نگذشته بود که صدای در اتاق بلند شد.
کله محمد با گفتن یا الله از گوشه در داخل اومد و گفت:

-خوب خلوت کردینا!

ساغر سرشو با غرور بالا گرفت و گفت :

-بعد چند ماه می خوام یه دل سیر پیش خواهرم باشم.

محمد نگاهی به من انداخت و گفت:

-کم از یه رقیب قدر برای من نیستیا خانم!

من و ساغر همزمان و خندیدیم و با صدای محمد ساکت شدیم:

-خوب دیگه بسه داریم با هیراد میریم تو محوطه دوست داشتن شمام بیاین.

و با چشمکی به ساغر اتاقو ترک کرد.

ساغر با عجله موهاشو کامل داد داخل روسریش و دسته منو کشید و به دنبال خودش تا محوطه برد.

محمد و هیراد کنار تک درخت حیاطمون ایستاده بودن و داشتن میخندیدن.

ساغر با عجله به سمت محمد رفت و دستشو روی شونه محمد انداخت و گفت:

-بیا بریم این باغچه مامان رونی رو نشونت بدم ببین چقدر با سلیقست.

و من که تقریباً به اونها رسیده بودم و کنار ساغر ایستاده بودم رو با هیراد تنها گذاشتن...

ته دلم داشتم به ساغر فحش میدادم و سعی میکردم آرامشمو حفظ کنم.
هیراد که تا حالا به شاخه های بالایی درخت خیره شده بود نگاهشو به چشمام
دوخت و گفت:

-خونه قشنگی دارین، منو یاد بچگیام می ندازه.

لبامو با زبون تر کردم و گفتم:

-منو هم!

- میتونم یه سوال بپرسم؟ البته دوست نداشتی جواب نده!

- بپرس

- نماز خوندنو ادامه دادی؟

- آره

- چه احساسی داری؟

- احساس می کنم دیگه تنها نیستم. البته شاید اینو مدیون شما باشم...

- نه! مدیون خودتو انتخابتی...خیلی خوشحالم که این باعث شده حتی لباس هاتم
مناسب تر بشه..

- یعنی میخواستی بگی مناسب نمی پوشیدم تا الان؟

- نه !نه ! فقط منظورم اینکه مناسب تر از قبل شده...

با اخم نگاهش کردم که خندید و گفت:

-میدونستی این جووری جذابتر دیده میشی؟

با چشمای گرد شده گفتم:

-چجوری؟

دوباره خندید و گفت:

-وقتیم چشاتو گرد میکنی شبیه جغد میشی!!!

با عصبانیت گفتم:

-شمام مته گوریل انگوری هستین!

صدای قهقهه اش توی حیاط پیچید، جوری که محمد با نگاه مرموزی بهم چشم دوخت.

داشتم تو ذهنم فکر میکردم چقدر حیف شد که اون کفش پاشنه بلندمو نپوشیدم تا الان درشون بیارم و پاشنه هاشو فرو کنم تو چشماش...

اما وقتی سرمو آوردم بالا تا نگاهش کنم با نگاه جدی و خیره اش روبه رو شدم. دست و پامو گم کردم و آب دهنمو با استرس قورت دادم.

سرشو کمی خم کرد و گفت:

-میخوام در مورد یه چیزی باهات حرف بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-در مورد...چی؟

بدنشو با بدنم هم جهت کرد و درست رو به روم ایستاد.

قلبم داشت خودشو از سینه ی پر دردم بیرون می انداخت.

نفسی برای آروم شدنش کشید و گفت:

- تا به حال در مورد هیچ کس و هیچ چیز اینطور فکر نکرده بودم...خودمو وابسته نمی کردم چون یقین داشتم وابستگی مانع رسیدنم به اهداف و آرزو هام میشه...اما نمی دونم از کجا شروع شد، شاید از وقتی دیدم رنگ اون شب های زیبا رو ، شایدم از وقتی سرسختی و متانت وقار رو دیدم!

اما رفته رفته قلبم منو وادار کرد که به زبون بیارم، وادارم کرد که غروره همیشگیمو کنار بذارم و برخلاف اون چیزی که همیشه بودم رفتار کنم!

تا حالا از این حرفا نزدم، مادری ام ندارم که بفرستمش جلو کاره خودمو راحت تر کنم، مجبورم خوب یا بد همه چیو خودم بگم و مثله تمام این سالها همه ی سختی های زندگیو خودم به دوش بکشم. به همین خاطر اگه درست نتونستم حرف بزنم یا اونطوری که یه مرد ایده آل حرف میزنه حرف نمیزنم باید ببخشی...اما از خیلی وقته که دارم تلاش میکنم به بزرگترین آرزوم برسم...و این فقط وقتی محقق میشه که تو هم بخوای به این آرزو برسی...منظورمو میفهمی؟

نفسم نا منظم شده بود و ضربان قلبم به شمارش افتاده بود. تنها مردی بود که می گفت حرف زدن بلد نیستم اما با حرفاش لرزه به تنم می انداخت، اون تنها کسی بود که وقتی حرف می زد انگار من رو سوار برقالیچه ای روی ابرها میگرددوند. توان حرف زدن نداشتم و فقط سعی داشتم با بازی کردن با انگشتان دستانم خودم رو آروم تر کنم.

دستی به موهایش کشید و ادامه داد

-من نمی دونم باید چطور بهت بگم اما فقط اینو میتونم بگم که مدت طولانی هستش که همه چیزه زندگیم شدی...

به هیچ عنوان کلمه دوستت دارم یا با من ازدواج کن رو به کار نبرد، چیزی که تمام مردهایی که ازم خواستگاری کرده بودن استفاده میکردن اما هیراد مغرور حتی درخواست هم نمی کرد و می خواست حتما اون چیزی که می خواد رو بدست بیاره...و این چیزی بود که هیراد رو از بقیه مرد ها برای من متمایز میکرد.

صداش لرزید

-نمیخواهی چیزی بگی؟

با تمام توانم لبامو باز کردم و با اینکه تمام تنم سرد شده بود و میلرزید گفتم:

-خیلی چیزا رو نمیدونید...

-بیشتر از اون چیزی که گفتمی باید بدونم؟

- پدره من ...

-من به همه چی فکر کردم که الان اینجام.

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم.من نمیخواستم دوباره پدرمو ببینم.

نصفه قدمی نزدیکتر شد و گفت:

-من نمی خوام الان بهم جواب بدی و بهت حق میدم که به آیندت فکر کنی و تصمیم بگیری اما الان فقط یه چیزو می خوام بدونم اونم اینکه آیا واقعا این احساس دو طرفست؟

سرمو بالا نیاوردم تا نگاهش کنم. چی می تونستم بگم، می گفتم تو خبر نداری مدت هاست که منم بهت علاقه دارم؟

درست بود این علاقه دوطرفه بود اما مشکلات زیادی سر راه ما قرار داشت که بزرگترینش پدرم بود.

-رونیکا، به من نگاه کن.

اگه سرمو بالا میبرد می تونست از چشمام بخونه که چقدر دوستش دارم و من اینو نمی خواستم.

نفس عمیقی کشید.

همونطور که سرم پایین بود گفتم:

-باید فکر کنم.

و مهلت حرف زدن ندادم و قدم هامو تند کردم به سمت خونه اما صدای بلندش تو حیاط پیچید:

-تا کی؟

برگشتم و نگاهش کردم. دلم خواست فریاد بزنم همین امشب اما نمی تونستم به خاطر همین گفتم:

-یه هفته دیگه.

و با سرعتی که خودمم نفهمیدم چقدر سریع بود به اتاقم رفتم.
به بهونه سر درد به مادرم تاکید کردم کسی نیاد داخل اتاق و از طرف من از همه
خداحافظی کرد؛ اما ساغر و محمد خوب فهمیده بودن که چه اتفاقی افتاده...
فکر می کردم وقتی بهم بگه کلی خوشحال میشم و حتما به آرامش میرسم اما این
طور نشد.
اون شب تا صبح به آینده فکر کردم و نفهمیدم کی چشمای خیسم سنگین شد و
خوابیدم.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویس www.nevisadl.com)

یه هفته گذشته بود و شرکت نرفته بودم. از هیراد هم جز یه پیامک کوتاه که گفته
بود هیچ اشکالی نداره این یه هفته نرم شرکت و فقط ازم خواسته بود آرام و با
منطق درست تصمیم بگیرم، خبری نداشتم.
تو این یه هفته کلی فکر کردم اما نه تونستم هیراد رو کنار بذارم و نه کینه ای که
نسبت به پدرم داشتم رو...
ساغر و محمد هم که تو این یه هفته ابداً از رو اعصاب رفتناشون کم نکردن و
همچنان هم ادامه میدادن، انگار نه انگار که من دوست چند سالشونمو هیراد یه
دوست تازه...

به مامان همه چیو گفتم، حتی از علاقه ی زیادم به هیراد و مشکلات روبه رومون اما اون که از هیراد خیلی خوشش اومده بود گفت خداکنه هیراد باعث بشه تو این کینه و دشمنی رو کنار بذاری تا روح آرومتر بشه.

بعد کلی کلنجار رفتن تصمیم گرفتم موضوع رو باهیراد درمیون بذارم و بعد دونستن نظرش یه تصمیمی بگیرم.

اما اینو خوب میدونستم که اگه قرار به ترک هیراد باشه خیلی برام گرون تموم میشه...

مانتو سرمه ای بلندم رو پوشیدم و شال آبی به سر کردم؛ آرایشم مثله همیشه مرتب و ملایم بود.

حوصله تا کسی نداشتم برای همین به آژانس زنگ زدم و تا رسیدن به شرکت هر ذکری که بلد بودمو خوندم.

جلوی در شرکت پاهام میلرزید و توان راه رفتن رو ازم گرفته بود. به سختی خودم رو به طبقه بالا رسوندم و وارد شرکت شدم.

مظفری مانتو مشکی و شال قرمزی به سر داشت و آرایشش کمتر از همیشه شده بود.

از جاش بلند شد و با خوشرویی گفت:

-سلام خانم صالحی. کجا بودین؟ دلمون براتون تنگ شده بود.

از تعجب ابرو هام بالا پرید. از کی تا حالا مظفری دلش برای من تنگ شده بود؟
وای خدا عجب مودب و با مزه شده!

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم:

-سلام. منم همینطور، شما خوبی؟

به آرومی گفتم:

-ممنونم.

به طرف اتاق هیراد رفتم اما دوباره برگشتم و گفتم:

-آقای امینی تنهان؟

مظفری که تازه داشت می نشست دوباره ایستاد و گفت

-بله، کسی پیششون نیست؛ میخواین خبر بدم بهشون؟

برگشتم و به طرف در رفتم

-نه لازم نیس!

تقه ای به در اتاقی زدم که شاید کمی بعد با لبای خندون شاید با چشمای گریون و شاید با همین حال مضطرب ازش خارج می شدم.

بفرماییدش دوباره دستانم را لرزاند.

با باز کردن در و دیدن ظاهر مرتب و شیکش تعجب کردم.

برعکس من اصلا اضطراب و نگرانی تو نگاهش دیده نمی شد بلکه از همیشه بیشتر به خودش رسیده بود و شاد تر و سرحال تر دیده میشد.

یه لحظه دلم گرفت، یعنی اصلا براش مهم نبود چه تصمیمی می گیرم؟

یا شایدم اونقدر از خودش مطمئن بود که جوابه منو می دونست!

-سلام ممنون منم خوبم شما خوبی؟

سرمو پایین انداختم. خیلی وقت بود بهش خیره شده بودم.

-سلام.

-خوشم میاد یه بارم احوال منو نمی پرسی.

-اومدم صحبت کنیم.

-بشین.

با تلفن تماس گرفت و دستور آوردن دوتا قهوه رو داد.

لبامو با زبونم تر کردم و گفتم:

-خیلی نمیخوام بمونم.

نگاهم کرد. نگاهش پر از ترس شده بود، حالا ترسی به جانش افتاده بود که منشأ

آن از دست دادن من بود و این نگاه برای لحظه ای آرامشی در دلم ایجاد کرد.

لب هاش تکون خورد که چیزی بگه اما با باز شدن در نگاهشو ازم گرفت. خانم

بهمنی با سینی نقره ای رنگ توی دستاش وارد اتاق شد. به احترامش ایستادم و

سلام دادم. و اون هم به گرمی سلام داد و سال نو رو تبریک گفت.

خیلی طولش نداد و سریع با همون سینی نقره ای از اتاق خارج شد.

به هیراد نگاه کردم. انگار جرئت پیدا کرده بودم کلی باهاش حرف بزنم و همه

چیوبهش بگم.

-من...

سرش برگشت به طرفم.

-من اومدم اینجا که بگم...

-راحت باش، هر کسی حق انتخاب داره من بهت حق میدم اگه نخوای با یه مرد بی خانواده و مغرور و از خود راضی یه عمر زندگی کنی.

-مشکل اینجاست که من اصلا نتونستم انتخاب کنم. شما اگه خانواده ندارین من که دارم چطوره؟ پدری که از غریبه غریبه تره برام و مادری که پرستار شخصی یه زن پیر شده... چطور باید انتخاب کنم؟ آینده شما هم در کنار من خراب میشه...
-این چرت و...

وسط حرفش پریدم

-اجازه بده بگم. بگم تا همه چی روشن شه، بگم تا شاید بتونم از شما کمک بگیرم. ساکت شد و فقط نگاهم کرد.

-از اون روز که خوب یا بد بودنشو نمیدونم فقط فکر کردم. هرچند که همه از شما خوششون اومده و تشویقم میکنن که جواب مثبت بدم اما من که میدونم چه مشکلاتی دارم؛ و میدونم این مشکلات کوچیک و بی دردسر نیستن.
-چه مشکلاتی؟

-تو این چند روز به این فکر کردم که چطور دوباره با پدرم روبه رو شم و این برای من خیلی سخته پس باید کار آسون تر رو انتخاب کنم یعنی نه گفتن به شما اما دیدم اونم کار خیلی سخته.

سرمو پایین انداختم و ادامه دادم

-نمیتونم انتخاب کنم. اومدم اینجا تا بگم که منم مثله شمام اما من سطح اقتصادی از شما خیلی پایین تره، من یه مادر دارم که تو خونه مردم کار میکنه، من پدری دارم که هر کس تاریخچه کارای پر افتخارشو شنید مارو هم مثله اون دید و پا به فرار گذاشت. اومدم اینجا تا شاید شما بتونی کمکم کنی، که انتخاب کنم. سرمو که آوردم بالا با دستای قفل شدش تو هم و گردن کجش که لبخند کوچیکی روی لباش نشونده بود رو به رو شدم.

لباش به حرکت در اومدن

-اگه من اینجا، تو این سطح اقتصادی خودت خوب میدونی از جون کندنای خودمو و پدر خدا بیامرز و عموی خوبی بوده که فکر آینده من بودن. پس آدم بی دردی نیستم که تو رو درک نکنم و این باعث اختلافاتمون شه. اگه از خانواده حرف میزنی که من وضعم از تو بدتره؛ تو مادری داری که حتی اگه خونه مردمم کار کنه شرافت داشته و شب عروسی میتونی بغلش کنی و مثله یه کوه پشتته، پدری داری که هرچند اسمش برات دردسر ساز بوده و کاراش آزارت داده اما خیلی وقته پشیمونه و بارها بهت زنگ زده اما این تو بودی که نتونستی ببخشی. پس خوب که نگاه کنی میبینی وضع من از تو خیلی بدتره.

-اما...

-من یه پیشنهادی دارم.

-چه پیشنهادی؟

-تو که انتخاب برات سخت شده منم در هر دو صورت به تو احترام میدارم...

دوباره وسط حرفش پریدم

-یعنی اگه بگم نه اصلا نارحت نمیشی و هیچ تلاشی نمیکنی؟

-من جز تلاش برای رسیدن به خواسته هام تو زندگی کاره دیگه ای نکردم.
مطمئن باش از تصور تو بیشتر تلاش میکنم ولی در صورتی به خواست احترام
میدارم که بینم با من بودن عذاب بیشتری برات داره. آرامشت برام مهم تره .
قلبم به سینه کوبید. سرمو پایین انداختم تا دوباره به چهره جذابش خیره نشم.

-مثلا داشتم پیشنهاد میدادم!

حواسم که پرت شده بود کلا اون حرفشو فراموش کردم.

-بفرمایید.

-پیشنهادم این بود که روی تقدیر و شانس پیش بریم نظرت چیه؟

-یعنی چی؟

-چشماتو ببند.

-چی؟

-چشماتو ببند.

-برای چی؟

-مگه نمیخواهی انتخاب کنی ؟

-آره ولی این چه ربطی داره؟

-ببند تا بگم.

با تعجب نگاهش کردم که دوباره گفت:

-میبندی یا دستمال بیارم؟

از خسونتش میترسیدم واسه همین با تردید چشامو بستم.

صدای قدم هاش با تن صدای بمش ترکیب شد

-تا وقتی نگفتم چشمتو باز کنی من میدونم و تو.

زورگو! فکر کرده کیه که همش دستور میده؟! دلم میخواست دکور خوشگلشو با

مشتام بیارم پایین ولی حیف که دل خودم براش میسوخت.

حالا دلم نمیسوخت انگار زورم به اون غول بیابونی میرسید. اگه یه ذره بهش نزدیک میشدم حتما با اون دستاش که همیشه رگاش باد کرده بود مچ دستامو خورد می کرد.

صدای نزدیک شدن قدم های آهستش رو شنیدم. خدا روشکر همیشه گوشام تیز بود و سعی در آروم قدم برداشتنش برای من واضح بود.

-حالا چشمتو باز کن.

چشامو باز کردم و دوتا دست مشت شده رو به روم دیدم.

نگاهی به صورتش انداختم و با چشمام سوالمو پرسیدم.

صورتش کاملا جدی بود و اثری از شوخی نداشت.

پرسیدم

-این چیه؟

-انتخاب کن مگه نمیخواستی به جواب برسی اینم تقدیر و شانسمون...

-یعنی با یه گل یا پوچ تصمیم بگیرم؟ برای بزرگترین تصمیم زندگیم؟

-گاهی وقتا لازمه ببینی تقدیرت چی میگه.

-گل یا پوچ تقدیرمنه؟!

-فقط انتخاب کن.

-نمیتونم.

-چرا؟

-اگه...

-فقط انتخاب کن گل شد بمون پوچ شد برو.

-ولی ...

-اما و ولی رو ولش کن. تقدیر ما اینجاست، تو دستای من انتخاب کن.

ترس وجودمو گرفته بود. اگه پوچ میشد چی؟

-اگه پوچ بشه؟

-قسمت نبوده...

قلبم گرفت بغض گلومو فشرد.

-اگه گل شد چی؟

-میشی ملکه بزرگترین پادشاه مغرور دنیا.

بلند خندید و به دستاش اشاره کرد.

-اگه گل شه بقیش چی میشه؟

-اگه گل شد بقیشو بسپر به من.

چاره ای نبود، باید انتخاب می کردم.

نفس عمیقی کشیدم و آرام به دست راستش اشاره کردم.

دست راستش باز شد حلقه ی خیلی زیبایی با نگین های درخشانش کف دست بزرگش خود نمایی کرد.

نفسم بند اومده بود و توانایی حرف زدن نداشتم حتی توانایی نگاه کردن به صورتش رو هم نداشتم تنم گر گرفته بود و دستام از هیجان یخ زده بود.

صدای بمش که شادی هم چاشنیش شده بود بلند شد

-دیدنی گل شد.

نگاهش کردم لبخند زد.

اما حیرتم وقتی بیشتر شد که با همون لبخند زیبا مشتش چپش رو هم باز کرد، کف دستش انگشتر تک نگین ظریفی قرار داشت که به زیبایی حلقه بود.

نفسام به شمارش افتاده بود گلوم خشک شده بود و باز هم توانایی حرف زدن نداشتم.

به چشمای آرومش نگاه کردم و به سختی گفتم:

-این...

اما نداشت حرف بزnm و گفت:

-تو فکر می کردی دست از تلاش بر می دارم؟ فکر می کردی اجازه می دادم پوچ بشه؟ می خواستی بری؟ مگه دست خودت بود؟!

صدای قهقههش کافی بود برای اینکه با لبخند سرمو بندازم پایین و نفس عمیقی بکشم.

ولی ترسی که وجودمو گرفت حاله خوبمو خراب کرد.

-بابا چی پس؟ می خوام چیکار کنی؟

-صحبت میکنم باهاشون نگران نباش.

-من نمی تونم باهاش روبه رو شم.

-رونیکا! فکر نمی کنی بهتر این کینه رو کنار بذاری و با پدرت صحبت کنی؟

-ولی...

-پشیمونی براش کافیه. تو که خدا نیستی که قضاوت کنی، در ضمن همه ی آدمایه روزی اشتباهاتی می کنن اونی که بخشیدن بلده خودشو با بقیه متمایز میکنه و من ایمان دارم تو با بقیه فرق داری.

تو چشمات خیره شدم به آرومی لبخند زدم. می دونستم به این مرد م یتونم تکیه کنم.

تمام این مدت با بدی ها و خوبی هاش گذشت و حالا من توی این لباس سفید در کنار پادشاه زندگیم بودم.

صدای خنده و شادی همه ی اطرافیانم خوشحالی منو صد برابر می کرد.

این مدت شاید طولانی، خیلی زود سپری شد.

هیراد بعد گرفتن جواب مثبت از من با بابا تماس گرفت و قرار ملاقات گذاشت باهاش و بعد از کلی صحبت با من و پدرم بالاخره بعد مدت ها آغوش پدر و احساس کردم.

اما اون آغوش همون آغوش بچگی هام بود و دیگه بویی از خیانت نمی داد.

به همه خبر دادیم و زن عموی هیراد هم که حالا زن سالخورده ای شده بود به مراسم هامون اومد.

وقتی بابا مامان رو دید به گریه افتاد و اونقدر به دست و پاش افتاد و ازش عذر خواهی کرد که مامان هم کنارش نشست و گریه کرد.

دیگه بویی از کینه تو خونمون نبود.

هیراد اونقدر خوب بود که همه ی بدی ها رو از خونمون دور کرد.

بچه ی دایی رضا هم به دنیا اومد. یه دختر خیلی بامزه و خوشگل با موهای طلایی زیبا که اسمش رو روزینا انتخاب کرده بودن.

محمد و ساغر عروسی نگرفتن و با یه سفر کربلا و یه مهمونی بزرگ رفتن سر خونه زندگیشون.

محمد با اون همه شوخ طبعیش اما می گفت عروسی شکستن دل حضرت علی (ع) و فاطمه الزهرا س است.

میگفت ولخرجیه و عشقو از بین می بره و چشم و هم چشمی رو زیاد می کنه و باعثه گناهه و هر چی بهش گفتم داری افراطی فکر میکنی می گفت نه و از طرفی هم ساغر پشتش بود .

اون روزا با هیراد و نامزد بودم و اونم هی اصرار داشت که مام مثله محمد و ساغر عمل کنیم اما من این یکو قبول نکردم و اونم با خنده میگفت :
-لجهاز دوستداشتنی!

و این دو کلمه منو بیشتر عاشقش میکرد.

مامان تو خرید عروسی کلی خسته شده بود ولی بازم دل تو دلش نبود و کلی ذوق داشت برای آماده کردن وسایلم.

خونه هیراد خیلی بزرگ بود و جهیزیه ای که کم کم مامان جمع کرده بود جوابگو نبود.

بابا تمام وسایلی که نداشتم رو خرید و کاملش کرد و هر وقت ازش تشکر می کردم می گفت وظیفم بوده و آهی می کشید.

احساس می کردم دیگه مشکلات زندگی نمیتونن از پا درم بیارن، قوی شده بودم و مهم تر از اون مردی بود که از من قوی تر بود و حالا تکیه گاه و امید زندگیم بود.

وقتی که توی آرایشگاه منو تو اون لباس عروسی و اون آرایش غلیظی که تا بحال ازم ندیده بود دید و برای اولین بار جلوم زانو زد دستامو بوسید و زیباییم رو تحسین

کرد مطمئن شدم که فقط ظاهرش یه مرد مغرور و خشن بود و نیمه ی مهربونش رو همیشه پنهان میکرد.

فشار دستای هیراد منو به خودم آورد.

-به چی فکر میکنی خانم خوشگله؟

لبخند زدم

-به گذشته...

-از حالا به بعد گذشت دیگه معنایی نداره باید به آینده فکر کنیم. مثلاً به چهارتا بچمون...

با جیغ زدم تو سینش و گفتم:

-چه خبره...به این زودی...اونم چهارتا؟

خندید و گفت:

-حالا به توافق میرسیم

اون یکی دستشو گرفتم و به سمتش چرخیدم

-هیراد؟

نگاهشو تو چشمام دوخت و گفت

-جانه هیراد؟

-قول میدی تا اخر دنیا به جز به من به کسه دیگه ای فکر نکنی؟

-مگه میشه به جز تو به کسه دیگه ای فکر کرد؟

-شیطونه دیگه گولت میزنه...

-غلط میکنه! اونم هیراد و؟ جرئتشو داره؟

-قول بده.

-چشم خانومم. قول میدم تا وقتی نفس میکشم و زندم فقط به تو فکر کنم و فقط کنار تو باشم.

گونشو با عشق بوسیدم.

صورتمو نوازش کرد و گفت:

-توام باید قول بدی اگه یه جایی تو زندگی بدخلقی کردم یا اذیت کردم بزنی زیر گوشم ولی ترکم نکنی...قول بده هیچ وقت ترکم نکنی...چون اونوقت هیرادت نابود میشه...

-چند دفعه بگم اینطوری حرف نزن. قول میدم هیچ وقته هیچ وقت ترکت نکنم.

نگاهش شیطون شد.

-میدونی اولین بوسه بوسه چطوری کشف شد خانومم؟

- چطوری؟

-تو زمان های خیلی قدیم، یه مرد و زن پینه دوز بودن...

-قصه میگی هیراد؟

-هییییی فقط گوش کن...یه روز مرد موقعی که دستاش به کاربوده یه تکه نخو با دندون میکنه و به زنش میگه این نخو بگیرو بنداز...زن هم که دستش به سوزن و پارچه بوده با لب نخ رو برمیداره...شیرین بود ادامه دادن...

صدای خنده هام بلند شد از این تصورات کودکانه و بامزش و لحظه ای بعد صدای خنده های من توی صدای خنده های مردونه و جذاب هیراد و صدای موزیک زیبایی که پخش شد گم شد...

شروع: بهمن 1395

پایان: اردیبهشت 1396

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

<http://nevisadl.com>